کن
مخدوم بدیع‌الملک است که هر صاحب لوح سحر هم نا چیز مدار و لیکن با هر چیز و سحر نخوانده شهزاده بود از ننا مدت در اثر
السلاطین که او را هم او از نجابت دولت تمام بود چنین سحر را با چنین پهلوانی جمیع داشت و هر دو چنین عدیم المثال
از ان خود بود هر خاصیت بوض رسانید که هر چه باشد این مرتبه طلب نام من زننده به بینم این خاکیان چگونه بنور چنین طلب
کرد لیکن تمام شب در فکر بود که ابا مقابله شاهزاده با سام ان یکبار سه روز دیگر چون هر دو لشکر صف کشیدند	اندر حکم
هم او از نجابت دولت بسبب ان آمد ازین جانب شاهزاده خسرو دل بمقابله او شناخت هم او از طرفه جوان صاحب
جمال دید گفت ای آدمی اگر مثل تو کسی سحر بیاموزد پادشاه عالم شود که عقل درست و جمال نیکو داری بیا نزد ما تحر آموزم
که سبب آن در دولت دنیوی هر روی تو گشاده گردد شاهزاده نخندید و گفت ای هم امزاده نابکار تو بجنگ من آمده
یا آمده که مرا شاگرد خود کنی گفت اگر چه بجنگ آمده ام لیکن جمال تو مرا خوش آمد از راه محبت خواستم که سحر بتو آموخته
پادشاه عالم گردانم تو اگر قبول نداری دست بحربه کن شاهزاده گفت هم اول با ما حربه بکنیم مقصه مختصر بعد از هم زبانی
جادو بکار برد شمشیر خود را از تو ولطف الهی شاهزاده خسرو به هم جائی او را بآسانی رد کرد جادو لعین
جون دید که کار یعنون ساحری بر نیامد ناچار کار سحر نمود اول سحر خوانده بجانب صحرا دمید از وتای سیداشد
روشنائی ازو خسرو دنیا وجهان تاریک همچنین هراسان شدند و ملاک نیز مشوش شده و تشویش او بیشتر برای شاهزاده
نزاده بود شاهزاده شمشیر در دل مناجات میکرد اما چون از وتای نیز دیک خسرو آمد خسرو و نگین انگشتر بجانب اوکرد	وانیم
روی از دیا برگشت و بطرف لشکر کفار رفته دمید و بعضی از ان قوم که سحر نمیدانستند از شر بیم یکدیگر افتادند و جمعی هلاک
شدند تا آنکه سام ان سحر دیگر خوانده او را نا پدید ساختند القصه هم او از نجابت دولت چون دید که سحر بیچگونه بجنس نیزو حیل
شد با دیگر شمشیر کشیده بر شاهزاده دوانید آخر آن دلاور شمشیر او را رد کرده با تیغ آهنی او را دو حصه ساخت و آواز
زبان لطوات کشود تا نام و سام دیگر آمدند و از دست شاهزاده بجهنم رفتند اسامی ایشان قصه خوان داند روز دیگر
با هر دو کس را از سام و غیر سام شاهزاده بجهنم رسانید رئیس الشیاطین دیگر را از غصه نزدیک بود هلاک شوند روز دیگر
جنگ را موقوف کرده مجلس آراستند و با هم مشورت کردند رئیس الشیاطین آهی از جگر بر آورده کشید و گفت یاران من میدانستم
که کار ما تا باینجا خواهد کشید و الا هرگز نمی آمدم بگو دیگر بیت مقامی دانستم اینجا کسی متوجه احوال من نبود که مرا برین بلا آورده
آبروی مرا بر باد داد و آدمی نزاد ان که طلسم کشا هم بشنید جمعی از پهلوانان من کشته و مرا باین حال رسانید تا اکنون نه روی ماندن
دارم و نه پای رفتن کرکر گفت اینجا هم مارا کسی بحال خود نمی گذاشت نزد ان که طلسم کشا هم جله بسوی ما شکسته مراجعت میکرد و قصه ما مشهود
در بغورت هر چه شد باشد همین جا خواهد شد ... گفت اینجا که الحال آمدن طلسم کشا هم ... شد تا شد دیگر چه خواهد شد کرکر گفت جمیع
ساحران هر تمام لشکر ایشان علی العموم سحر بخوانند تا ایشان را مستاصل سازند رئیس الشیاطین گفت با این تدبیر دو سه کاری نمی کنند
چرا که همین که چند کس از لشکر ایشان هلاک شدند احوال را معلوم نمود حصار میکنند و بنا بر این هم تدبیر راست است که بر اهل حصار

طلسم

بسبب طلسم سحر اثر نخواهد کرد و نقواس گفت معلوم شد بهیچ وجه خرابه حال ابلیس پرستان و رونق کار خداپرستان است ابلیس در کدام
خواب خرگوش است که هیچ مدد بندگان خود نمیکند گرگدکفت ابلیس مصلحت انگو میداند البته که هر وقت مدد خواهد نمود
نقواس گفت بلی وقتیکه همه کشته شوند و غیر از شما کسی نماند مدد شما خواهد کرد لعنت برین مدد و مدد کننده باد گرگدکفت
باشی ای حرامزاده نابکار بر جناب ابلیس لعنت میکنی نقواس گفت عجب احمقی بوده من از خداپرستان شنیده‌ام
که لعنت تحفه ایست که مخصوص جناب ایشان است با متابعان ایشان راس الشیاطین گفت ای نقواس خاموش این چه
وقت هرزه جائیست ما بحال خود گرفتاریم و درین سخن بودند که دو کس لالار بعرض راس الشیاطین رسانیدند که قاصدی
بر در بارگاه ایستاده و مار سلطانیه نامه … معلوم میشود از راه دور آمده هر چند ما گفتیم نامه کیست می گوید خبر به راس الشیاطین
بدهید بگوئیم گرگدکفت از شنیدن این سخن زهره بدال من را دیافته است راس الشیاطین او را طلب کرد و اندر
اندر آمده رسم گفتار دعای آن بود غایر زبان را انداز … گفت نامه دارم پرسید نامه کیست گفت نامه … کرده جادوان
کائنات پادشاه ملک ظلمات فرزند خوانده سامری ابلیس جادو دیو نقوش بر نلیبس راس الشیاطین تا حال بنده است
که بر نقوس … چرا نشد گفت جناب سلطنت مآب ایشان را می‌شناسم … حرامزاده بود گفت کم
بخت کسی که با دعوی سامری بر نقوس … راس الشیاطین بر نقوس … که طلسم را بدار العدم رسانده
ملکه … که پادشاه ظاهر مرحله سوم این طلسم بود اول … شد و حالا ملک جادوان با … و دیگر …
راس الشیاطین … که فنای طلسم کشا شنیده از شادی بر جستند گرگ معلق زده دستار خود و دستار نقواس از … 
… بر هوا انداخت و هر دو دست او را بر دو دست خود گرفته در فضای بارگاه مانند دختران بچرخ
در آمد و این مضمون را بار بار تکرار می‌کرد: نقواس … دیدی چه شد آخر: ای منکر ابلیس شنیدی چه شد آخر
نادرست مدد کردن ابلیس تماشایان: صد بار گر از هم … چه شد آخر: تمام اهل بارگاه از این حرکات خنده می کردند
راس الشیاطین بکوب دهل نوازی را هم طلب کرد تا بر احوال خواهان ایشان دهل میزد و جادوان السلام نیز حاضر
بودند و این تماشا می دیدند بعد از آن راس الشیاطین نامه را از همین قاصد که شکل عیار جادو نام داشت طلب
کرد و نامه را داد و نثار کرده نامه را گرفت بگشود و نوشته یافت بعد از توصیف ابلیس مالک … راس الشیاطین
بدانند که ما طلسم کشا را در مرحله سوم روانه دار العدم ساختیم و خاطر خود و جمیع دوستان ابلیس را از دغدغه او باز
پرداختیم بعد از آن با ملکه طبقه سوم … بانو … داشتیم که مهتر آصف … گرفته ملک الجن را با تابعان او زیر
و زبر ساختیم لیکن … رسید که آن ملک شیاطین با لشکر دیوان و جادوان متوجه آن سمت گردید چون بعد دفع طلسم کشا و زدن
ملک چنان کاری نبود آن مهم را بر ذمه شما حواله کردیم و خود بطرف … جانب ظلمات روانه شدیم و هر روز خبر گیران
احوال شما بوده‌ایم عجب است که تا حال خبر فتح شما بما نرسید به حقیقت را مفصل بر نگارند تا تدارک آن … ملک الجن بیچاره چه باشد

که تا حال هم او در توقف مانده و هفده پرستان جادو بسته‌اند که گویم با این سبب تاب مقاومت آورده و اگر سبب دیگر باشد
بنویسند چون نامه خواند و کشف طرفه خوشوقت زن جادو کافران گردید براس الشیاطین ز بود تا طبل شادی بنوازنش در آورند
جاسوسان اسلام این خبر گرفته روان شدند و رأس الشیاطین در جواب نامه سرنقوش نوشت که مالک جادوان ظلمات
بسرنقوش معلوم باید که از شنیدن این خبر در حق کافران زحمت اندر بسیار جو نوخت شد هم احوال اینجا اینست که ما باشد
حرب با ملک جن برابر استم و زیب بود که او را استیصال سازیم لیکن طلسم گشا بکدد گو جنگ اموال خود در بخش ملک جن
که گشته رفته بود آن دو آدمی زاد بجنگ دو دست سلاح و یکیک شمشیر بدست آورده‌اند گو بند با نبان طلسم برای ایشان
که گشته بود بود آن هر دو هرم بلا و مار از روزگار دیوان و جادوان بر آورده آمد مثل بوالهراس و بوزبر دست از شمشیر
ایشان مجروح گشته تا حال از درد زخم می نالد و زیب بنجادلفر از جادوان و پهلوانان از دست ایشان بقتل رسیده آخر
سحر اصلا بر ایشان کار نمیکند شمشیر دیگران سلاح ایشان را نمی برد و شمشیر ایشان بنجاد هزار و با این سبب این هم تا حال
فیصل نشده اگر مالک جادوان طلسم گشا را کشته خود تکلیف بیارد و نشاید این کار هم صورت گیرد والا برای ما که این دو جوان
هم کفایت میکنند در صف جنگ که هیچکس از عهده ایشان بر نمی آید و معلوم که عالم دیگر دارد تا حال واقع نشده نامه را
تمام کرده الغاسه و انیس شانگ عیار داده نامه را حواله کرد در خفت نمود بعد از آن یکی دیگر رسید و نامه مادر راس الشیاطین
آورد و بدست او داد که نوشته بود بوالهراس زخمی گران بر داشته تا حال بهتر نشده او را بخش من باید فرستاد که مرهم زخم
او بخش من بهم رسید مادر رقیحه آتش غولانه ساحره نام داشت و از روزی که بوالهراس را دیده و سری با او بهم رسانیده
بود اکنون زحمت یافته نامه پیش پسر خود نوشت که او را بخش من بفرست و این توطیه و تمهید از بد تنها در میان ایشان بود
بوالهراس نیز پیوسته می گفت که آب و هوای این مکان بمزاج من موافقت نمیکند مرا بگو که بت با جای دیگر فرست اکنون
که براس الشیاطین نامه مادرش به این مضمون رسید بوالهراس را رخصت داد لیکن بوالهراس را همراه او نفرستاد گفت مسخره
من است گاهی اوقات من با آن خوش میگذرد اما شانگ عیار چون نامه داد جواب نامه را گرفته بجانب سرنقوش
رفت و گذرانید آن حرامزاده در ظلمات بود و او را دید دانست که چیزی را در تصرف در آورد چونکه در ظاهر
سکوت میکرد و گاهی میگفت اول تمام طلسم را مسخر نموده در تصرف من بود بعد از آن این سخن بر زبان آرد و در دل با او
خوش نمیدانست چرا که خود جوان بود و او پیر فرتوت بود القصه چون سرنقوش بر جواب نامه اطلاع یافت اول در کتاب
طلسم که از بلقیع مرتاض خط آموز تعلیم گرفته بود بخش آورد و شروع بمطالعه کرد بعد از محنت بسیار جای نوشته یافت که دو دست
سلاح با دو شمشیر و دو انگشتر که نسبت آنها سحر کار نکند در آصف آباد که گشته شد با و حضور رسید و با احوال این را در لوح
مفصل نوشته ایم سرنقوش معلوم کرد که هر چه هست در آن انگشترها است بکدام حیله از دست آن آدمی زادان بدر باید کرد و در این
تا مدتی مشغول بود و آخر رای او بر چیزی قرار گرفت خونه را در خلوت برد با او این راز در میان نهاد و سخن چند باد

فنا بند دانچه باید نیاز کرده باد داد چونکه هر چه او گفت قبول کرده بود بار ملک را ابر داشته نظر بید بدر رفت بعد از آن بر فوج
بلکه ظلمات بجانب آصف آباد در حرکت آمد باید دید که این حرام زاده بار دیگر چه بازی کند و کدام حیله انگیزد و آخر مکر
او را حق تعالی چگونه ضایع سازد اما خامه بلاغت شما عجایب نگار قصه جنگ شهر آصف آباد و در گلستان … در
همین مقام موقوف داشته عنان کمیت خوش خرام بیان را بجانب گلستان سلطان طلسم کشائی گلستان صاحبقران اعظم
شاهزاده خورشید تاج گلشن و نجات باغ ان عالی مکان معطوف سازد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و گوشه نشینان بزم وصال و خوشه چینان خرمن خیال چنین روایت کرده اند که چون جاسوسان
خبر وحشت اثر احوال صاحبقران را … از بارگاه رئیس السلاطین معلوم نموده با دل بریان و چشم گریان
مراجعت کردند ملک الجن با همه شاهزادهها و امرای خود نشسته سخن صاحبقران در میان داشت یکی گفت … چهار ده
روز شده که صاحبقران بفتح طلسم طبقه سوم تشریف برده تا حال خبری از آن جناب بما نرسیده خاطر نگران احوال آن عالی
مکان است بعضی گفتند طلسم را البته تا حال فتح کرده باشد عنقریب خود به دولت … خود این بارگاه را منور خواهند ساخت
شاهزادگان … در این حالت گفتند ای ملک الجن امروز خود بخود غمی و تکدری بخاطر ما راه یافته است باعث آن معلوم
نمود حق تعالی احوال صاحبقران را بخوبی داشته باشد در این سخنان بودند که جاسوسان رسیده این خبر را افشا کردند ملک ازرده
ملک الجن پرواز کرده شاهزادگان … بیهوش گشته تزلزل در تمام بارگاه افتاد … مبهوت بود آخر چون بحال
آمد گفت ای ملک الجن قسم بحضرت سلیمان علیه السلام که این خبر اصلا صحیح نیست امکان دارد که محنتی و رنجی ز احوال صاحبقران
رسیده باشد و بجان گرامی او اصلا خطر نیست و آخر کار معظم المرام مراجعت خواهد نمود بعضی گفتند این سخن بکدام دلیل میگویی
گفت کسی که اینقدر از جناب الهی مؤید باشد با جثه حقیر … دیوان زبر دست را از پا در آورده و طلسمها را
بکشاید در حق هم غیر از یک طبقه باقی بوده همه را او شکسته صاحبقران اعظم لقب یافته نظر کرده … خاتم المرسلین خطاب
حاصل نموده باشد هرگز در این سن و سال از دنیا نبرده تا کارهای عظیم از وی بظهور نرسد ملک الجن گفت راست میگویی
شاهزادهها نیز گفتند که اینقدر بعقل ما هم می آید که حکیم اسقلیبوس مکرر صاحبقران را مژده وصال محبوبه داده عمر او را هم از صد و پنجاه
اولیا سال متجاوز نوشته هرگز آن حکیم دروغ نگفته چرا که بعد از انبیا و اولیا عندالله مرتبه چنین حکما است و بتفصیل … هر یک
ظاهر کرده اند … شاهزاده ما الحمد لله که شما خاطر ما را جمع گردید … گفت هرگز بجان آن شهریار آفتی نرسد لیکن ممکن که او غنی
بآن جناب رسیده باشد شما حکیم جمیل را طلب کنید و او را پسر حکیم ابو المسیح رمال و ملقب … علم نجوم و کل احوال
خیر حال را معلوم کرده اطلاع دهد ملک الجن بر او آفرین کرده می خواست کسی را طلب جمیل رخصت کند که او بمالک خود بوده که در وقت
بارگاه … گفتند اینک حکیم جمیل هم رسید … شده مسرور گفت این هم علامت حیات … درجات صاحبقران
است که جمیل رسید اما جمیل حکیم … معتبر هم بود ملک الجن ای جمیل خوش آمدی ما حال میخواستیم کسی را طلب نموده روانه سازیم الحمد
گفت

سبکی

و خود آمدی اما معلوم منشای یکجه سبب است گفت شب هم باز روی صاحبقران را در خواب دیده‌ام که بتاریکی افتاده است

با احوال او را دریافته است چون بیدار شدم مضطرب گشتم و خود را بخدمت شما رسانیدم که احوال معلوم کنم ملک الجن گفت اینجا

که چنین خبر جانگداز رسید گفت اینکه البته دروغ است بعضی اینکه علامات طلسم کشایی در و تحقیق تمام یافته است حیات او باقی

است اما مشکل عظیم در پیش دارد دانایک رفته که احوال را از ابو المسیح و بلقیع دارضا معلوم کنم گفتند ما هم تا بر این همین می

طلسم جبل روان شده در طرفة العین خود را بآن طرف بکر که بر دروازه طلسم فرو کشی دانشمند رسانید و در این جاهم

سریع السیر نیز خوابی بر زبان بعضی صاحبقران دیده بود در مجلس آمده بنیابت صاحبقران بر تخت سلطنت نشسته چون

حاضر

بر تخت جلوس زلود حکما و زنادوه و دیوان مانند اسلقال وغیره آمده حاضر شدند مصقال شاه چینی نیز آن وقت بود و هم گفت

ای محبان دین اسلام و ای دوستداران حضرت سلیمان علیه السلام و ای هواخواهان صاحبقران عالی مقام دوش

طرفه خوابی هولناک بعضی صاحبقران دیده‌ام که گویا آن شهریار در زیر زمینی مقام دارد و عنان اختیار از دست او بدر ان

همراه

رفته است از این سبب بسیار ملکدرام خدای تعالی این خواب مرا دروغ گرداند دانا فلاک نذر را هر دو مقفی

هر سه بودند در همین سخن بودند که جیس جبل رسید و احوال لشکر و احوال لشکر گیتی جادو و آن همه آصف آباد و افغانی که در این

ها

حین روی داده بود باز خبر وحشت اثر که در آخر از خط بر نقوش اسپهبار یافته بود گذشت نیز و خبر دیدن بمرد از جان نیز سراج السیر

بر آمده بیهوش گردید چون بهوش آمد طاقت حرف زدن نداشت ارجاسپ عابد و ابو المسیح رمال و بلقیع مرتاض همه سر

در تفکر فرو برده بودند حکیم ابو المسیح گفت من تعجب دارم که حکیم اسقلیوس الهی زایچه طالع تولد صاحبقران نوشته عمر بسیار

عمر از آن گذرانیده این چگونه خبر است اغلب که دروغ است نیز از این سخن با طاقت آمده گفت البته این خبر دروغ است جبل

گفت من هم میدانم که دروغ است لیکن معلوم کردن احوال آن شهریار را از روی علم رمل یا نجوم نیز ضرور است نیز دالاکبر

روی بجانب حکیم المسیح رمال کرده گفت توجهی در این امر ضرور است ابو المسیح انگشت قبول بر دیده گذاشته بیک وقت بر حالت

منزل خود آمده تخته رمل را پیش کشیده نام حضرت دانیال بر زبان راند و قرعه انداخت یک شبانه روز در این کار نظر میکرد

روز دیگر داخل بارگاه شده بعرض نیز والا که رسانید که چنان ظاهر شد که صاحبقران را ساحری بمکر و سحر در جای مقید نموده نجات

او بی مدد دیگری صورت نخواهد بست و آن در مرحله سوم طلسم نیز چنان شده گفت در معقودات طلسم آن مدد کنند

که خواهد بود صاحبقران هرگاه با وجود دلیم در قید افتاده دیگری از وی که باشد که او را مدد نماید شاه گشته بزرگان گشته آمد

که با این کار را استوار نبندید ابو المسیح بخنده بید گفت هرگز کار را شما نه بلکه کار آدم از ما برگزیده است نیز گفت من نیز گمان می‌کنم

گمان نمی‌برم ابو المسیح گفت راستی اینکه من قرعه بنام هر یک از خود و این و دیگر زدم هرگز را نمیدید بلکه بنام شما

راه میدید نیز گفت بنام من یعنی چه من چگونه میتوانم و بکدام دست آویز داخل طلسم گردم ابو المسیح گفت این را نمیدانم هر چه

بر من ظاهر شد بیان نمودم نیز متفکر شده در این اثنا بخاطرش خطور کرد که پیش حکیم افلاطون هر دو نه جاره این کار خوند

بود

بجز این خلوه حجاب نورنی گشت و گفت ای برادر حسن جمیل می‌خواید مرا کجاست افلاطوس الهی سری جمیل جی نیز خرم گشت
و گفت چرا نخواهم و منت هم میدارم اینکه این کار از همان جناب توانه آمد که کلید طلسم و باید بدست او است گفت لیس نعم
باشی عرض کردم که تا وقت ملاقات طلسم گشا و شکستن طبقه اول از طلسم بصورت شمعه بود و به تبدیل صورت او را ممکن
نمی‌شد اما بعد از آنکه طبقه اول شکسته شد و مقامی که بجمیل تعلق داشت نیز بر هم خورد جمیل از آن قید برآمد اکنون مختار است که بهر صورت
که خواهد برآید لیکن چون مدتها در آن صورت عجیب مانده بود دلتنگی خود هم اکثر اوقات می‌آید القصه بصورت معین بجبل الشمس رسید
و این مقام از آن جمله بود که هر کس باختیار خود در آن مقام نقد در رسیدن نتوانست غیر از جمیل جمیل که او مختار بود القصه بجایی
که در وقت رفتن صاحبقران بر جبل الشمس پادشاه و حضرت آصف بن برخیا فرود آمده بود فرود آمده خود همان جا ماند نیز بالای کوه
برآمد آن آفتاب طلسم را دید که شعاع افکن است در باب چه را نیز سیر کرده بمنزل حکیم رسید حکیم افلاطوس الهی بغلام خود خانم آواز
داد که ای خانم مگر هنوز سر ... عیار شاهزاده خورشید رسید خانم خادم گفت ای حکیم از کینه برآمده هنوز بعد کورلش بجو موس دو هم
حکیم او را در بغل گرفت و هر پایه زیاد و از حد ذره بود و گفت ای سر حلقه عیاران ما را بگو از صاحبقران روزگار چه خبر داری
هنوز بگو بیم افتاد و حکیم عالی‌جناب او را تسلی داد و گفت ای فرزند من در مراقبه بودم که آوازی بگوش من رسید که از احوال نظر
فرزند جیب ما غافل مباش که مشکل او را بخشش آمد آنگه عیار را در حاجت آورده من هم خاسته و در کتاب طلسم احوال را مشاهده
کردم بعلم الهی در یافتم آنچه بر آن فرزند واقع شده و چاره آن را نیز حق تعالی بمن نمود اکنون بدانکه ساحری از ظلمات
بر ... طهماس جن که ملکه طبقه سوم طلسم است بوده صاحبقران را بکار در جایی که ترزف نام او کرده مقید نموده است و بخشش از قید
کردن آن جناب اظهار راز دادن جی ... که در آینه لوح بر صاحبقران ظاهر شده رهنمای بیکر و بجیله در حوالی کینه ... سلیمانی
مقید گردانید و حواس صاحبقران را بکر و سحر مختل و باطل ساخته معذوله که آن عالیقدر در تلاش او تا حال سرگردان بیکر دد
و بجیله بجیل در نظر او جلوه داده و او را مقید ساخت و این همه بسبب آن است که در خزانه سلاطین طبقه سوم طلسم نیز کتابی بود
که بخط طلسم ... از احوال طلسم و طلسم‌گشا در آن دیگر با مجبوبان ایشان در آن مرقوم بود لیکن بجلس ... را هر خواندن
نبود جادوگران هم از آن خط ناواقف بودند بر توشش ساحر و منجم زبردست بود احوال شکست طلسم بخشش از رسیدن طلسم
گشا معلوم کرد و آن کتاب را از بخشش بلقمع مرتاض تعلیم گرفت و آخر کار با صاحبقران با این نوع سلوک نمود لعنة الله علیه
مقصد دیگر نیز آنچه سبق ذکر یافت بخشش هنر بیان نمود و نیز پای حکیم را بوسه داد و گفت جناب عالی بوسمی نظر کرده که گویا
آنجا با صاحبقران حاضر بوده ... در کتابی که بخشش‌ها بارث رسیده این همه احوال به تفصیل مرقوم است لیکن خاطر داری
که در وقت احتیاج حساب اعداد در قوم او صحیح نبود و مطلب درست بر آید اگر عبث دیده شود حساب غلط می‌شود
و این کرامت است که با وجود معلوم کردن هیچ معلوم نشود و الله اعلم بعد از آن حکیم عالیقدر از نخود دانه چند چوب را هر چه ...
ساخت و چند اسمی خواند و بر چهار گوشه او دمید و بر آن تالاب عزیمت داد و حصیری بر آن زمین گرده خادم را ... جا کرد

خود ... ۸

خود را با مهتر بران قرار گرفت انگاه اسمی خواند و بر هوا دمید بعد از لمحه چهار بهری نژاد صاحب جمال خوش شکل از روی هوا
رسیدند و آن تخت بر داشته پرواز بلندی کردند بعد از مرور چهار ساعت بصحرای مزبور فرود آمدند حکیم گفت ای مهتر شما اینجا باشید
بگمان من شما را درین مقام با کسی ملاقات واقع شود که از حقیقت آن مطلع خواهید شد و در حقیقت او حیران خواهید شد
آنکه [illegible] او از جمله دوستان شما باشد و من میروم که اظهار راز دان را از جای که مقید است نجات داده بیاورم
شش هفت ساعت خواهد کشید بخاطر جمع نشستن و سیر کن که مگر در هیچ درین مقام واقع شده این را گفته باز بران چوب
نشست و روانه شد و او در پیش گرفت اول بگنبد زمرد سلیمانی رسید و رسم زیارت بتقدیم رسانید بعد از آن به سر محوطه که بر نقوش
آن ابعد قید بودن اظهار راز دان محوطه بالا نام که گذشته بود آمد محوطه مکاره از طرف آن ملعون نگهبان آن محوطه بود که اصل قبر
آن بزرگ بزرگوار وحید بصیر تجربه غدار و بود چنانکه بالا گذشت و بر نقوش لعین از خون حیض خواهش طلسمی بران بسته بود
حکیم عالیقدر چاره آن طلسم را میدانست و بود این طلسم ناپاک آن بود که دریای از خون در محوطه جوش میزد
مارهای سرخ در آن دریا بهر طرف روان بودند و محوطه ملعونه اسحری که بر نقوش با و تعلیم کرده بود هر ساعت
خوانده بر آن دریا میدمید بخاطر حکیم افزلبوس رسید که این طلسم را از دست مهتر والاگهر فتح فرماید تا نام او بر
طلسم کشا گردد به آن چاره بری زاد که تخت او را آورده بودند فرمود که برو مهتر و آن آدمی زاد که در فلان صحرا
گذاشته آمده ایم بر داشته بیار بعد اجبار روان شدند و حکیم بگوشه بترتیب اسباب فتح طلسم مشغول شد از مهتر باید
مهتر سریع السیر والاگهر عرض کنیم که سیر کنان دران صحرا و تکاپو همه جا میگردید ناگاه بجای رسید که خیمه عالی با [illegible] بر پا
بود و بوضع بنی آدم هم لشکر فرود آمده بازارها و دکاکین معمور داشت مهتر از آن حیله نمود که از کسی خبر پرسد و لوحش
مهتر دران لشکر بود مهتر از هیچکس خبر پرسید و داخل لشکر شد وجه عدم ترس مهتر دو چیز بود یکی اینکه حکیم افزلبوس خاطر
او را جمع کرده بود که درین مقام اذیتی بتو نخواهد رسید دوم خود هم از آن جمله بود که دیو یا جنی تواند با او اذیت
رساند چنانکه داستانهای عیاری او مکرر گذشت با کمال جرأت داخل لشکر شده همه جا سیر کنان میرفت دیوان
بغیرت در و نگاه میکردند لیکن تعرضی بحالش نداشتند اما چون شقی و سعید در همه قوم میباشد حرام زاده از دیوان
مقید مهتر گردید که او را [illegible] بر داشته پیش آقای خود ببرد و رخصت خوردن حاصل نماید مهتر قصد او را دریافته جستن
کرد و بر دوش او نشست و بخنجر ابدار بینی آن ناپاک را پاک برید شور در لشکر افتاد بعضی از دیوان حمایت بینی
بریده کردند مهتر از دوش یکی بر دوش او نشست و بخنجر ابدار بینی و یکی را جست همچنین از گردن یکی بر گردن دیگر برآمده
[illegible] و بینی های انبار هزاری بریدن این غلغله در تمام لشکر شهرت تمام بهم رسید [illegible] صاحب لشکر رسید که آدمی
وارد این لشکر شده آتش در نهاد دیوان افکنده چون حاکم شنید که آدمی زاد اذیت جانی رسانید با این
سبب از نامقید جان او شد لیکن او طرفه بلائیست که دیوان را عاجز ساخته بینی اکثری را بباد فنا داده

است. سر ده تن این لشکر دو نقابدار بودند هر دو بجلدی بر مرکبان هر یک سوار شده خود را بجایی که مهتر نوید بود رسانیدند
دیوان و جنیان را نهیب دادند همه صف بسته ایستاده‌اند و از دست مهتر به داد آمدند نقابداران آن حال مهتر را دیدند و دیوان
را دیدند و خندیدند یک نقابدار آن حال [illegible] پیش آمد و گفت ای مهتران عالم و ای سرحلقه جرگه کذابان
بنی آدم خوش آمدی و صفا آوردی قدم بجا آوردی بسر ... و خنده کرده تا در تعجب آمد که خانه خانه لشکر مهتر در
تعجب ماند با خود گفت وضع و طور این نقابدار به بنی آدم میمانند اما که حقیقت بود و سخن حکیم افلاطوس بخاطر آورد با خود گفت
حقا که از حقیقت آن جوان مطلع شدم و جرأت تمام در کار او دارم نمیدانم کیست و مجنسی هم در دل
مهتر جا کرده بود اما آن جوان از مرکب خود پیاده شده مهتر را هم سوار کرد و خود در رکاب دیگری سوار شده با عزاز تمام او را
برداشته در خیمه خود آورد و از دیگران خلوت ساخته هر دو نقابدار بر نشستند و مهتر را نیز در پهلوی خود نشانیدند
یک نقابدار طبق جواهر برای مهتر نذر آورد و مهتر قبول نکرد و گفت که بکار من نیاید اگر توجه دارید روی خود بمن نمائید و
احوال خود بمن بگوئید و این خطره جانکاه از دل من بیرون کنید نقابدار اول گفت ای مهتر روی ما از شما پوشیده نخواهد
ماند لیکن اکنون مصلحت نمیدانیم که احوال ما بر کسی ظاهر شود شما بگوئید که چه نام دارید و در ملک آتش‌پرستان چگونه وارد شده‌اید
مهتر گفت هرگاه شما احوال خود نمیگوئید من چرا بگویم نقابدار گفت حیرانیم اگر مثل ما نقابدار می‌بودید این تکلیف بشما نمیکردیم و بازهم
مختارید اگر خواهید بگوئید و اگر نخواهید مگوئید مهتر گفت البته که نخواهم گفت آخر چون از جانبین بسی مباحثه در میان آمد ناچار
که یک نقابدار روی خود به مهتر نمایاند مهتر نیز قبول کرد و با خود گفت مرا در اخفای حال خود چه فایده است خوب یکی
از ایشان به چشم من شاید احوالی معلوم شود مهتر روی محبت و صدق از ایشان شنید و احوال صاحبقران را تمام و کمال از ابتدا
تا انتها بیان کرد نقابدار گفت سبحان الله من غلام آن شهریارم که در عالم عشق این تکلیفات کشیده و حق تعالی او را خلعت
صاحبقرانی بخشیده ای مهتر والاگهر چون بخدمت آن جناب برسی کورنش و بندگی مرا در خدمت آن جناب برسانی و عرض
کنی که شهریار یک غلام دیگر دارد که ملازمت او موقوف بر وقت است و اشتیاق ملازمت عالی همیشه در سینه
خاطر او است مهتر برآشفت و گفت ای شهریار صاحبقران در طلسم فلک سیوم سرحد سفر العجایب که جزیره نام دارد و زرهفته
جادوان او را در چاهی انداخته‌اند فکر نجات او را در پیش است چنانکه افلاطوس برای همین کار در این مقام
آمده‌اند نقابدار گفت ای مهتر عالیقدر خاطر خود بجمع دارد جمعدار که صاحبقران البته نجات خواهد یافت و مراد و مقصود
گیرد و خواهد رسید اگر غلامی یا رفیقی دارد که از تو جدا شده باز با او خواهد رسید علم دولت صاحبقرانی او قاف تا قاف
سایه گستر خواهد شد باد مهتر گفت ای نامدار عالیقدر چنان حرف میزنید که گویا از احوال صاحبقران اطلاع دارید نقابدار
گفت ای استاد عیاران اصل اینست که من بخدمت منجمی رسیده بودم همین گفت در قسمت تو غلامی شهریاری نوشته‌اند
که چنین و چنان خواهد بود و در ضمن پاره‌ای از احوال صاحبقران نیز نقل کرد اکنون تو از احوال آن شهریار نقل کردی دانستم که

آقای موعود من همان شهریار فلک مقدار است اکنون تو شاهد باش که من غایبانه حلقهٔ غلامی او را در گوش جان کشیده‌ام و او را آقای خود می‌گزیدم هنوز حیران شد و هر چند تردد کرد که پا با حوال او برد ممکن نشد گفت ای عالیشان با این همه اعتقاد که شما را بجانب آقای ما بهم رسیده چه شود که اگر ما را از احوال نام و نشان خود مطلع سازید و این عقده از دل ما بیرون آرید نقابدار گفت ای محترم الا که من شما را هم برادر صاحبقران و بجای آن عالیمکان میدانم لیکن نذر کرده‌ام و قسم خورده‌ام که تا وقت موعود احوال خود را ظاهر نکنم و الا اطاعت شما را سرمایهٔ جمیع سعادات میدانم هنوز ناچار شده خاموش ماند آخر گفت شما با من حالا نظر نکردید که یک نقابدار روی خود نمایید گفت چه مضایقه نقابدار دیگر که خاموش نشسته اشاره کرد که شما نقاب از رخسار خود دیکوکنید که مهمان بسیار عزیز و محل اعتماد است آن نقابدار دویم نقاب از چهره خود برگرفت هنوز نظر کرد نازنین پریزادی را دید که خورشید و ماه بخش عارض او شرمنده می‌شد و مشک ختن از رشک زلف سیاهش در بر دو نافه روپوش میبود محبلا در نوع پریزادان نیز تا آن خوبی و رعنائی کم حسینه بنظر هنوز رسیده بود در یافت که این جمیله محبوبه این جوان و این جوان محبوب این ماه خوبان است گفت ای فرزند از دیدن روی تو بمن چه حاصل مگر آنکه احوال خود نیز بگوئی تا بدانیم که گل کدام گلستان گیتی و ماه کدام آسمان که ام شهریار ری ملکه گفت ای قبله و کعبه من کنیز محکومه ایشان است و مرضی شریف ایشان آنست که احوال مرا نیز با احوال خود یکی کرده بگوئید در صورت من ناچارم هنوز گفت راستی آنکه احوال مرا بسیار حیران کرد نقابدار گفت خیر است باربابی صحبت باقی این را گفته برخاست و آن جواهر که نقابدار نبذ هنوز آورده بود بطریق امانت باز بخشش او گذاشت که عند الملاقات خواهم گرفت الغاه یک خنجر و یک شمشیر زمرد به هنوز گذرانید که در کمال تحفگی بود هنوز آنرا گرفت و گفت اکنون بجائی که حکیم مرا گذاشته رفته می‌روم که مبادا آمده در انتظار من باشد نقابدار گفت من بسیار مشتاق ملازمت جناب ایشانم اگر ممکن باشد تقریبی بر انگیخته مرا بسعادت قدمبوس ایشان مشرف سازید هنوز گفت شاید که ایشان راضی باشند گفت کسی را همراه شما کنم تا بآن مقام برساند گفت احتیاج نیست من آن مقام را می‌شناسم از بجانب نزدیک است القصه مرخص شده بیرون آمده و بوان باو نگاه میکردند و با هم دیگر میگفتند که این طرفه بلای است اما هنوز چون بمقام خود رسید آن چهار پریزاد را دید که تخت را گرفته منفحص او مشغول اند چون هنوز را دیدند گفتند شما کجا بودید حکیم صاحب شما را طلبیده نشسته آمده ما در تلاش شما مشغول بودیم هنوز بر آن تخت نشست پریزادان آنرا برداشته بمقام حکیم رسانیدند حکیم از بطوس اسباب فتح طلسم السحر را آماده ساخته انتظار میکشید که هنوز رسید حکیم گفت بیا که می‌خواهم ترا به مخفی اعوان مهم دهر را طلسم ساز هنوز گفت ای جناب العالی سبب چه بود که اول مرا آنجا موقوف داشته تنها در بجا آمدید و باز طلب فرمودید گفت اول نمی‌خواستم که ترا درین مقام بیاورم اکنون جنین بخاطر من رسید که این طلسم کو چک که بر نقوش بعض بسته اعتماد ما صاحب را در آن مقید ساخته تمام تو شکسته شود اسباب فتح آن را برای تو مهیا ساخته ام هنوز صاحب جرات تماجوبای حکیم را بوسید و گفت در صورت عجب احوالی است که هرمن گذاشته میشود اما این را بفرمائید که جادوی

حرام بود و چیزی هم از متاع دنیوی در آن طلسم که اکتشنه با بعضی متاع آن اخبار را زود دانست حکیم تبسمی زد و گفت
که هر جا عیاری است خرتنگ مال مردم است و گویا منصب عیاری طمع را در مفهوم زمین دارد ای هنر سریع درین
طلسم که چیزی نیست لیکن چون اخبار بواسطه تو نجات یابد البته حق تو را خواهند شناسد و چیزی بتو عنایت کنند چرا که منصب
رازداری طلسم چه نکند را دارد هنر گفت یا لعجب اکنون بفرمائید که مرا چه باید کرد که هر قدر صاحبقران زودتر خلاص
شود مراد من است و تا آن وقت حال درست نه دارم اگر جناب عالی تشفی مرا نمی کردند از غصه هلاک می شدم
شنیده ام که در آن چاه چیزی از ماکولات و مشروبات هم بآن جناب نمی رسیده باشد بارانه حکیم گفت این را شنیده ام
لیکن اینقدر رسیده ام که آنعالیمقدار زنده و سلامت بیرون خواهند آمد اکنون هر چه در درین غار بر دیگر خود اینجا خواهی رسید
که درخت حنظلی بر لب آن چشمه است و جانوری بشکل موش باشد از تیر او دست کم چهار صد قدم . چون تیر او بر تو
۲ … شنید افتد خود را در آن چشمه انداز زود خوک سیاه شده بر آید و بقصد حمله بجانب تو دود باید تیر ناوک بر پیشانی او زنی
او چون گردد تیر حنظل بدهن بر گیرد و قصد داخل شدن در چشمه کند تو باید بچالاکی خود را بر او رسانده و جان ...
استانی که بر چار دست و پای او از هم استخوانی را قطع کند یعنی دو حصه شود تیر آن وقت از دهان او جدا شود
شمشیر سیاه بزرگ بهمان وقت بقبضه گیری . تیر از گوشه بدر آید شود و باید از همان شمشیر او را نیز قلم کنی و تیر را
بدست آری و از آن طرف غار بر آئی دریای از خون مشاهده خواهی کرد که جوش میزند و بر لب دریا درختی است
بر زبانه در سایه آن نشسته چیزی بخواند و هر نگه خود دم میکند خون از باطن او جاری شده داخل دریا می شود
و دریا بطغیان می آید تو را باید که از جنس بر زال مخفی بگذاری چون سه صد قدم از دو کهکشتی گلاه حجاب الابصار
از سر خود بر دار و خود را ظاهر ساز بر لب دریا استاده شو و این روغن که من بتو میدهم بشکل دایره در آن دو روی
خون بریز دایره سفید رنگی ظاهر شود و آن حنظل نصف ماهی بسته در آن دایره دنگهدار کرم های سرخ رنگ بشکل مار در آن
دریا بسیار توبه متوجه خوردن آن تیر شوند جنس از آنکه داخل دایره شوند با یکدیگر جنگ کنند و غالب مغلوب را خوردن
آغاز کند تو استاده تماشا کن تا در عرصه یک ساعت یکی بماند و همه نابود شوند اما جنس از آنکه آن کرم باقی مانده داخل دایره
شود و قصد خوردن تیر نماید آن وقت تیر را بکش و آن را بر زمین گشتان بجانب بر زال برو که محض جادو و نام
اوست چون بر زال از دور نظر است در آید گلاه بسر بگذار و غایب شو آن کرم . خود بشکل اژدها شده رو بگرد
تیر خواهد آورد و تو غایب شده دیگر بر و حنظل را بر زمین بکش تا آن بر زال رسی آنگاه یک مرتبه در دامن او حنظل
را که اکتشنه دست بر دار و خود بالای درخت بر آ و قدرت الهی را مشاهده نما خواهی دید که چه می شود هنر گفت ای استاد
حکیم صاحب این مهربانی را بر دیگری باید فرمود من بیچاره عیارم چرا درین بلاها بر دم این کار تعلق بصاحبقران
دارد من کجا و اینکارها کجا حکیم بخندید و گفت تو هم در عالم خود صاحبقرانی چنانکه صاحبقران اعظم در عالم شمشیر بود

که اینکار از دست تو خواهد شد مهتر گفت اول این شرح کشاف کجا بخاطر من خواهد ماند حکیم گفت من جمیع مراتب
را تا انتهای فتح طلسم بر کاغذی نوشته حواله تو میکنم هرچه فراموش کنی دران کاغذ نظر کن نجات آقای تو صاحبقران
موقوف بر اینست دیگر تو دانی مهتر که این را شنید آهی کشید و گفت ای جناب عالی هزار جان من فدای صاحبقران باد منظور
من خوشطبعی بود زود کاغذ را نوشته عنایت فرمائید حکیم چنان کرد مهتر آنرا گرفته بغار در آمد اول بنا بر ایمای آن
جانور را کشت بعد از ان پنیر سیاه را گرفته حنظل را بدست آورد و از انطرف غار بر آمد و برزال را بر لب
دریای خونین دید و کلاه بر سر گذاشت و غایب شد چون بموضع معین رسید روغن ریخته دام و ساخت و حنظل را
بر نفت بسته دوران دام بر قرار داد و کم تا [illegible] کنان از هر سو دویدند و بقصد خوردن حنظل کردند یکی بر دیگری میگفت
می جست کار بجنگ کشید غالب مغلوب را خوردن آغاز نهاد مهتر اسمی از اسمای الهی بموجب تعلیم حکیم میخواند و بیر جنگ
ایشان بیکدیگر و بعجب نوعی جنگ می کردند آخر کار یکی باقی ماند و همه نابود شدند چون آن مرغ بلا قصد خوردن حنظل نمود
مهتر دست را بالا کشید و آنرا بر زمین کشان متوجه مقام مخزن شد نزدیک بان رسید و حنظل را در دامن او گذاشت دست
بر داشت و نا او [illegible] بالا می درخت بر آمد در بین میان ان اژدهای سیاه بقصد خوردن حنظل
رسید و آنرا در دامن برزال دید و او را با حنظل بلع در کشید بمجرد فرو بردن این لقمه آتشی در نهاد او پیدا شد و شعله
زدن گرفت آن اژدها خود را در دریا انداخت و عالم تیره و تاریک شد مهتر چشم بسته خدا را یاد میکرد

چون بعد از زمانی چشم گشود از ان دریا اژدها و برزال نشان نبود و چار دیواری اژدر بنظر مهتر درآمد مهتر
از درخت فرود آمده بان دایره رسید بر سیاهی دیگر دروازه بود و بعضی جمله کرد مهتر بموجب ارشاد گفت ای سویدای
اسود مزاج کم بخت گرفته بود که عبث خود را سفیه ساخته بودی تفصیل تو نسبت هرچه در حق تو کرد زن تو سودابه بود که
کشته شد او را مخدعه ملعونه اغوا کرده که بجهنم واصل شد عبارت از ان سودابه ان ماده شیر اول بود که بر سر
چشمه بقتل رسید انصه سوید چون این سخنان شنید نعره از جگر بر کشید و اشک از چشم روان شد مهتر او را تسلی

داد و دوات از چشمه گرفته اسمی بر ان دمید و بر سر او بر ریخت از قید سحر خلاص شد ~~مهتر اندرون محوطه رفته~~
~~اشیا را دید که~~ بشکل جوان بسبه تمام شده و سر در قدم مهتر گذاشت و خدا پرست شد مهتر اندرون محوطه رفت بزرگی
را دید که بر کجب مراقبه فرو برده در مسند لطیف مبنی نشسته است مهتر بر و سلام کرد حکیم از تلطوس باور رسانید سر بر
داشت جواب سلام داد و گفت ای مهتر خوش آمدی و صفا آوردی حقی را بر ما ثابت کردی مهتر گفت تفضل شما
هم در باره بیچارگان بسیار فردوس حضور است اظهار گفت خاطر جمعدار که درین طلسم تو هم صاحب نفعی بعد از ان از محوطه
بر آمده روان شدند چند قدمی نرفته بودند که حکیم پیدا شد لمحه همدیگر را دریافتند و ستایش هم نمودند اظهار بعد از ان رخصت
بکهر نمونه نابود گشت مهتر گفت کجا رفته باشد گفت در بغل صاحبقران اکنون او را هم در آینه توان یافت بر خیز که بخلاصی

صاحبقران بردیم بر همان تخت نشسته روان شدند نیز حقیقت نقاب داران و آشنایان ایشان بیان کرد حکیم زبود
چنانچه دقت ایشان بود که روی خود نشان نمایند بعضی خادم شما با هم با ایشان حال ملاقات نمیکنم موقوف بر وقت
که استم بالفعل نجات صاحبقران از همه امور مهم و در نظر است نیز عرض کرد که جناب عالی البته که از احوال ایشان واقف باشند
چرا که از مدتها در قاف سکونت دارند امید دارم که غلام را مطلع سازند که طرفه عقده در دل افتاده یکی از ایشان که اصلا
روی خود بمن ننمود از بنی آدم معلوم شد دیگر که مرا او را دیده و بیگمان من محبوبه آن جوان باشد هر بزاد بود حکیم زبود
والبته که مرا او را خبر داده ام در این اثنا بخاطر من رسید که آن طلسم سحر را خود هر طرف کنم باین سبب ترا در آن مقام موقوف
داشتم در آن وقت تفصیل حقیقت مرا نیز دیدم که مبادا از مدتی بوزر شد چنان معلوم شد که بهمه وجوه خرد عاقبت [illegible] بعد
بلکه بعضی با تو ملاقات خواهند کرد که از احوال ایشان مطلع نباشی و ایشان با تو محبت کنند و مرا خبر نه از احوال ایشان رد
دهد زبان و در بین معلوم شد مرا هم چه عزیز که اینقدر حیران باشی البته که ایشان بار دیگر خود بخود ملاقات کنند و احوال ایشان
آنوقت بر تو ظاهر شود نیز خاموش ماند حکیم بدین او و مسلمان را هر چه گرداند مقرر کرد که بعد فتح طلسم صاحبقران
نماید بعد از آن بر همان تخت نشستند بر بزاد آن تخت را برداشتند دیگر است بر سر جایی که جناب صاحبقران در آن
مقید بود رسانیدند چه حکیم بر بزادان را می فرمود که فلان طرف بردند القصه چون بر سر جا رسیدند پارچه کوهی بر سر چاه
دیدند که شاید چهل دیو آنرا نتوانند برداشت نیز گفت که صاحبقران درین چاه مقید است نیز گفت حکیم صاحب این پارچه
کوه را از دهنه او که برمیدارد زور ما و شما معلوم شاید هزار کس هم از امثال ما نتوانند برداشت حکیم گفت قدرت الهی
را به بین یک نفسی بر آن سنگ نوشت و خود با نیز بگوشه رفته و از رفتند بر بزادان که تخت حکیم را آورده بودند تا بناخن
که حاضر از جای تحمل کرده بیار بود که صاحبقران گرسنه خواهد بود ما بعد از ساعتی آوازی شد بد مهیب بگوش نیز رسید
که گویا کوه شگافته شد حکیم بر خاست هر دو بر دهنه چاه آمدند آن سنگ ببرکت آن نقش پارچه پارچه شده بر هوا پرید
نیز را گفت اکنون بکشند اندرون برو احوال صاحبقران را مشاهده کن نیز چنین کرد اندرون چاه رفت صاحبقران
را دید که بر سنگ بلور نشسته سر بجیب تفکر فرو برده بمناجات و در دل مشغول است نیز سلام کرد صاحبقران سر برداشت
نیز را دیده حرم گردید و باین مضمون شکر حق تعالی را ادا کرد [illegible] لله الحمد که بکام نجات آمد باز به تماشای دل
خسته مرادت آمد باز سریع السیر بر پای آنجناب افتاد و بسیار گریست و گفت ای یوسف مصر دولت و
اقبال این چه حال است که مشاهده میکنم مرا که درین چاه مقید داشت صاحبقران فرمود بد بخت که نا حال نمی
خواهد که من بوصال محبوبه خود برسم هر جا از هر قبیله بود او دانه می ریزد و مرا بدام می اندازد نیز گفت اکنون
بالا تشریف فرما که حکیم افلاطون بس انتظار شما را می برند بهمان کمند اول صاحبقران بالا آمد بعد از آن نیز
هم آمد حکیم بر دهنه چاه استاده بود با صاحبقران ابتدا السلام کرد صاحبقران جواب داده متوجه قدم بوسی حکیم

الله اکبر

۴/۱۸

شد حکیم نکته انست و آن شهریار را در بغل کشیده از رنج راه و منفعت چاه پرسید هر که کس در گوشه هر لب چشمه
حاضری هم تیار بود با چه خورد بند مهتر گفت با صاحبقران بلا گردانت شوم در بهوت در چاه چه نوش می فرمودی
چاه دوان لعین از کدام راه طعام بتو می رسانیدند صاحبقران فرمود هرگاه این ملاعین در شدت یکبار دهان
هم میدادند و این سنگی که دیدی هرگز بر داشته نشد و راه دیگر بود از اندرون چاه که نقب آن را ساخته بودند
و از همان نقب زنکه را بشکل محبوبه ما کرده فرستادند که آمده در ته سنگ بلور هر کرسی نشست من از لب چاه
او را دیده بی اختیار خود را انداختم خریه هم بدست و پای من رسید و از بالای دهنه چاه را چنانکه دیدی سنگ
ساختند و آن ملعونه نیز رفت نقب را نیز سد بستند و ارا ده کردند که ما را از گرسنگی و تشنگی
بکشند حق تعالی کارسازی بود که شما رسیدید مقوا برای همین ایام در اول طلسم جاهنابت فرمود که تو کردن آن
رفع شدت گرسنگی و تشنگی میشود که امروز بعد از هشتاد روز ضرورت طعام ندیدم و آن جناب تمام احوال خود را
از ابتدای گشتن عین الدم و رسیدن در پای درختان و حقیقت گفتن مرغان و رفتن در حقه آئینه و حیله زنان
که بصورت ناهید دانه رخسار شده بودند همه را بیان فرمود مهتر گفت ای صاحبقران ملک دولت و دانش
هرگاه تو نیابی این مرتبه را فهمیده بودی که چرا دیده و دانسته خود را در بلا انداختی و اگر نمیدانستی نزاد دران
چاه این اسرار که مطلع گردانید فرمود درست گفتی بعد از آنکه ما تقید افتادیم و از درد دل دران چاه بخدا
نالیدم و پناه بشفیع المذنبین سید الاولین والاخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بردم در حالت بیهوشی شخصی
بشکل حکیم اسقلیوس بر من ظاهر شد و تسلی بخشید و از جمیع اسراری که نقل کردم مرا مطلع گردانید و این شما را هم او
دلالت کرد و الا از خاطر من محو شده بود و از زمان شما دنا تاریخ نجات من خبر داد و از حقیقت لوح
اظهار نیز مرا آگاه گردانید چون وقت رخصت پرسیدم که حکیم صاحب شما با وجود یکه در دنیا می باشید این لطف
تفضل که درین وقت واقع شد حکیم نه مطلع شد بگفت من حکیم اسقلیوس نیستم بلکه موکل طالع توام که ترا آمده تسلی دادم
مهتر پای صاحبقران بوسید و حکیم نیز دست او را بوسید بعد از آن صاحبقران از حکیم افلاطوس الهی پرسید که اکنون
مرا چه باید کرد و مهتر سریع السیر که خیمه بود همراه من با جای دیگر حکیم گفت در نقد مه لوح مختار است هر چه حکم کند
بجا آری صاحبقران فرمود حکیم افلاطوس اول غسل بترتیب خاص بتقدیم رسانید بعد از آن وضو ساخت و در
لوح نظر کرد بهر و شنیفم در نظر آن شهریار کشورگیر جلوه گر صاحبقران ابتدا سلام کرد به جواب داد و از غفلت آن
شهریار گله کرد که اینقدر غافل شدی که هر چه بشنوی آن غفلت مفید شدم صاحبقران فرمود شما همین فرموده بودید که درین
مرحله چندان صعوبتی نیست بلکه بالکل در دستی تماشاگاهی است و خود رنج مردی نیست من چه میدانستم که صعوبت این
مرحله بیش از همه خواهد بود هر گفت در هر صورت باید هر قدم لوح را ببینی و از دیدن لوح غافل نشوی و این را ابدا نکه

محیط

محیط علوم الهی مجلس نمی‌تواند شد من آنچه گفتم از باطن مرحله گفتم اما در ظاهر مرحله این شاد جدید حادث شده که دوله
بر نفوس را امر انگیخت و او این فتنه برانگیخت چنانکه دیدی لیکن تو هم چگونگی این امر واقع شده‌ای بود و فتنه که این ملعون
مرا مقید کرده‌اند قول آصف بن برخیا علیه السلام بخاطرم رسید صاحبقران زود بهر حال الحمد فتح و فتح اکنون بفرمایید که ما را
چه باید کرد گفت عیار خود را امر حضر کن که رخنه لشکر را از سلامتی احوالت خبر دهد و ایشان را تسلی بخشد و الا
نزدیک است که دیوان تازه اسلام از اعتقاد خود برگردند و جبیل را بگو که رخنه مالک اجنه و غیره مردم آصف آباد را
تسلی کرده‌اند بعد از آن خود بجانب جنوب روان شو بجاه زرف و صحرای شگرف خواهی رسید و آن صحرای است
که از خرمی و شادابی طعنه بر گلستان ارم میزند در وسط آن صحرا چاه زرف است و آن چاهی است که درخت
تمر هندی بر لب آن واقع است باید پوست آن درخت را بجنبکی و از آن ریسمان بزنی و همان ریسمان را
داخل چاه شوی نقبی نمایان خواهد شد آن نقب را قطع کن چون از آن نقب برآیی اول کسی که ترا با او ملاقات واقع شود
طیفوس طایر خواهد بود باز با لوح نورت خواهی کرد صاحبقران پرسید که ای برادر نفهم چاه زرف صحرای شگرف
که من همین چاه را شنیده بودم که در آن مقید بودم باز این چاه دویم چیست بهر گفت چاه زرف در اصل دروازه
باطن طبقه دویم است و در آن چاه دوان را دخل نیست بلکه حوریه الصلا او را ندیده تا به نوعی چه رسد ملی نامی
از آن شنیده باشند یا در آن کتاب که بدست آن حرام زاده آمده دیده باشند با این سبب جای را که خود ساخته بود
در آن قید کرده بود زرف نام گذاشته بود صاحبقران این احوال را معلوم کرد چنین حکیم گفت حکیم و چند بر تخت نشسته
و صاحبقران را انجذاب بسیر و سفر از طوس گفت ای شهریار بار بار دیگر چنین نکنی که موجب مذلت است باشد گفت اختیار چیست که از نوع مجالست
با هم چیزی وعده کرده است سفارش مرا خواهی کرد صاحبقران قبول کرد چون این هر دو بر آن تخت نشستند بر پرواز آن
البنا شد ابر برداشته باز بمقام حکیم رسانید مدت سه روز کشید حکیم جبیر را امر خص کرده جبیل جبیل در انتظار بود در از جای
خود حرکت نکرده بود چون رسید جبیل گفت ای چشم و چراغ لشکر صاحبقران تا سه روز جای با حکم خوردی و از بهره
خود اصلا یاد نیاوردی یاری بگو چه کردی طریق نجات صاحبقران را چه معلوم نمودی چون بخشید و گفت ای جبیل حق تعالی
و کرم خود صاحبقران را از قید ساحران دار کید آن بد بختان نجات بخشید بعد از آن تمام حقیقت سه روزه را از جنس او
نقل کرد جبیل شکر بدرگاه جلیل بجا آورد و چتر بر دوش او نشست و بار دیگر معلی آماده شد و حکم ابوالمسیح و ملقع مرتاض و دیو
السلطان شادی و نشاط و با لوط و غیره منتظر بودند که چتر رسید و دل دوستان را از اخبار فرحت آثار نجات صاحبقران
روزگار شاد و خرم گردانید جبیل را گفت ای برادر اکنون تو نیز در دیو با آصف آباد برو و مالک اجنه و شاه فتاده
خسرو بشیر را از این نوازش بر آر که احتیاط را نه حالی داشته باشند و از جانب من سلام بگو که من از جناب لوح مراد الایمان
ممنونم که بخدمت شما بیایم لیکن خاطر جمع دارید که صاحبقران عنقریب طلسم مرحله سیوم را فتح نموده مستغنی الدوام میرسد دیگر

پذیر

حکم انجناب است که نجات مراد در شکربار شهرت نموده بکفار را اگاه نگردانید جناب توقف نموده مرخص شده خود را بکنه ملک الجن رسانید ملک ابن شاه بزرگان وغیره در انتظار جمیل بودند و باهم سخن صاحبقران در میان داشتند و حالی درست با مجلس بودند شاهزادگان با وجود اطمینان خاطر بر حسب بشارت بزرگان از حفظ ارخاطر طرفه حالی داشتند که خبر آمدن جمیل جنی با بانان رسید بی اختیار تا در بارگاه باستقبال دویده و او را در بغل کشیده و گفتند ای از کجا مژده های بدید

ز هنود قدم ای تو تاج سر که در مرغان حرم بال افشانی بود در نظر منتظر ان خوشتر از جلوه طاوس گلستان ارم جمیل با بانان اول مبارکباد نجات صاحبقران داد بعد از ان تمام حقیقت را از ابتدای رفتن بخدمت حکیم افلاطوس الهی تا نجات صاحبقران عالیمقدار ارشاد یابه باز نمود جمیل حکم صاحبقران که در باره دا اتفاق صادر شده بود و بعرض رسانید همه را دلنشین 

بکوشش تمام کرده بودند به نحوی کرده تو خبر این برخاستند که

ازین سخن تسلی شدند جمیل قسم حضرت سلیمان بر صدق گفتار خود یاد کرد تا همه باور کردند اما خوشوقتی عظیم زین احوال بر یک از لشکر اسلام بود و بهانه شادی کردند و زر بسیار نثار حضرت سلیمان علیه السلام بمساکین لشکر خود تقسیم نمودند و بعضی و عشرت وزار گرفتند از ان جانب ابلیس شیاطین و گرگ ونتواس بعد از رفتن بو ابراس بکوه کبریت در انتظار بر نوشن بودند ما از وقت جنگ را موقوف داشته بودند اما خاطر به بلاغت شعار ایشان لکار اگهی داشتی صاحبقران

کی بستان حلقه تکین گوش کرد ان وکردن کشان خورشید ملک تورک تاج بخش را از فتح طبقه سوم با تمام میرسانند

فتح گنبدی که طلسم صدر ملک اصف ... و مدار ان وار ... فلک خرکن خورشید

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون آن خورشید اوج عزت و اعتلا شهر بار عدو بند طلسم مهر سر ربع مسکن و حکیم افلاطوس عالیمقدار را مرخص کرده بودند خود بحکم لوح بجانب جنوب روان شد بعد از ... طی ان مسافت بصحرای شگرف رسید طرفه صحرای و گلستان دید که باد از گلستان ارم مبرا و نسیم گلستان بوسط صحرا رسید که در ان موضع جاده ژرف بود و درخت تنومندی در کنار بزرگ بر لب جاده واقع بود صاحبقران جنج از کمر گشیده بالای درخت بر آمد و شاخ بزرگ از ان قطع نموده فرود آمد و بر دست از ان جدا کرد و در رسمان تابیده با بیخ درخت مستحکم نموده داخل چاه شد جائی که ریسمان آخر شد دست از ان بر داشت پائین بر زمین آمد اگر چه ... راه دور بود اما خم له بدن مبارک او محسوس شد ساعتی قرار گرفته فتیله عنبری روشن نموده چار طرف چاه را ملاحظه نمود بیک طرف نقبی بنظر در آمد و داخل نقب شده روان گردید بقدر یک فرسخ طی مسافت نموده بود که سر نقب پیدا شد صاحبقران برآمد مقابل حال مرغی که بقدر کوهی کوچک قامت او باشد پیدا شد و همین که نظرش بر صاحبقران افتاد منقار را مانند دهان سیمرغ گشود و بجانب آن عالیمکان دوید صاحبقران بار دیگر لوح را دید و خاطر خود را جمع ساخته بود و بآهنگ بلند فرمود ای طیغوش طایر برجای خود باش و دو کلمه از من بشنو که چه ... میگویم آن مرغ ازین سخن بر جای خود ... استاد و ماند صاحبقران فرمود ای طیغوش از آنکه متابعت ابلیس بر ستان کردی

منقول

بخود گشتی یا از کمال بیهری خرف گشتی فراموش کردی آیا این عهد درمیان نبود که هر که از جاودر رفت آید
و از این راه داخل شود باید که طلسم گشا باشد و تو باید مطیع و منقاد او باشی آن مرغ بار دیگر گویا شد و آخر سر آورده
گفت راست فرمودی اگر تو فی الحقیقت طلسم گشائی عنان اختیار من بدست من آید که از آن روز که ملک طلسم
استاد خود را داخل طلسم کرد بسبب بلبلی با بر سینی من از دست کردم درآمده درین صحرا که مقام اصلی من است زار گشتم
و دیگر هرگز ندیده مگر یکبار که بود از ابراسی قصاب در شهر آصف آباد در رفتم و چو ابله بر برا [illegible] بحکم ملک این
و خود نه درین مقامات انداختم بعد از ان این شکل اختیار نموده درین جا مقام کردم لیکن روزی خواستم بشکل دیگر
بر آیم میسر نشد بهمین شکل ماندم استغفار بسیاری بدرگاه پروردگار نمودم و حضرت سلیمان را شفیع آوردم الهام شد
که عنقریب طلسم گشا از جاودر رفت بیرون می آید او را اطاعت کن که او ترا باز صاحب اختیار میگرداند دیگر بشهر
آصف آباد و بشهر طهماسبیه مرو که آنجا تا بر از فتنه و فساد شده بهمین شکل مقید باش تا طلسم گشا رسی اکنون اگر تو فی الحقیقت
طلسم گشائی مرا ازین قید برآر صاحبقران در لوح دید حقیقت را معلوم کرد که آینه لوح را مقابل او باید داشت تا یک
ساعت بحال خواهد آمد چنان کرد که تا یک ساعت آینه را مقابل او داشت بعد از ساعتی فرو گشید و بیهوش گردید چون
بحال آمد بحال آمده بود و شکل جوان صاحب جمال شده و سر در قدم صاحبقران گذاشت در آن شهر بار را بسیار ستود صاحب
قران فرمودای طیفوس ابراسی قصاب [illegible] چه قصاب بود گفت آن حرامزاده در اصل هم ابلیس پرست بود
که با جادوان یار شده فرمود سزای خود خواهد رسید اکنون تو مرا بمقام بلبلان برسان طیفوس باز بشکل طایری خوش
صورت شده صاحبقران را بر پشت خود سوار کرده راه هوا در پیش گرفت بعد از چند ساعتی صاحبقران را بمقامی رسانید
که تا نظر کار میکرد گل و سبزه بود جابجا چشمه های آب روان و مرغان خوش آواز بر شاخسار نغمه ای [illegible] زبان از آن جمله
قطعه زمینی بود که شاید بقدر یک میل مدور در آن قطعه غیر از گل سرخ چیزی دیگر نبود و زیب ده [illegible] هزار بلبل
جمعیت داشتند و درمیان چند درخت چشمه آبی هم بود که دور آن چشمه درختان گل بود و همه پر از بلبلان و
جنبش بوسه نسیم غنچه گل در آن مقام می وزید از جنبش نسیمی هزاران غنچه میگشود و همه درخت در آن مقام [illegible] وقت صبح
داشت آفتاب ظاهر نمی شد مجملا دلکشا مقامی بنظر صاحبقران در آمد که قرینه آن سابق هرگز ندیده بود و بسیار خوش آمد
بحکم لوح ردای امام حسن را پوشید و غایب شد و بگوشه از آن گلزار رفت بلبلان بغزل خوانی در آمده بودند مانند کسی که با هم
مشاعره کنند نوبت بنوبت غزل سرائی آغاز کردند و اکثر غزلهای ایشان مشتمل بر ناز معشوق و نیاز عاشق بود بسوزی و دردی
غزلها را میخواندند که تاثیر در دل صاحبقران کرد و یاد محبوبه خود کرد و بسیار گریست لیکن بدستور را بعضی از بوستان [illegible] طیفوس
در آن مقام بود بلکه بحکم صاحبقران در [illegible] نشسته بود که هرگاه طلسم گشا حاضر شود اما صاحبقران آن روز تمام روز
غزل خوانی بلبلان می شنید و بیاد دلبر خود شعر اشعار [illegible] می خواندند شام طیفوس میوه برای صاحبقران آورد که آنرا

دلش چنان از بود و بشنید راسبر هر و روز دیگر وقت صبح باز بلبلان غزل‌خوان گشتند اما بعد از ساعتی صاحبقران دید که
دیو سیاهی نعره‌زنان از هوا در رسید و در پنجه او جوانی بود بیهوش که او را آورده در چمن گذاشت و خود بدر رفت
و آن جوان با بانگ بلبلان که هر صورت او رنگینتر بهوش آمد و آهی سوزناک از جگر بر کشید و بزار زار بنالید و رو به
بلبلان آورده گفت ای هم دردان من وای عاشقان سوز دیده حال باد چو دانکه معشوقان شما در گلزار شما آمد
این همه زناله و زاری میکنید چه حال داشته باشد عاشقی که معشوق او از وی جدا افتاده گاهی جلوه میکند و باز از وی
جدا می‌شود و هر روز رنگی در بوته هجران میگدازد و هر دم ... هر دم رنگی جلوه میکند برای خدا انصافی بکنید که من بمطلب این
خود هم بسم بعوض او راضی شده‌ام لیکن این دیو سیاه این را هم نمیگذارد و اگر لطف او بدوست من می‌افتد شرطی در
می‌آید که خاطر مرا از آن بمنزوم و باز دیو سیاه که مانند سایه به دنبال من میگردد مرا آذیت میرساند و اگر جلوه از دور
بنماید دیو سیاه مرا از و نفر سنگها دور می اندازد برای خدا همه در حق من دعا کنید که از هم دیو سیاه رهائی یافته
بر حال محبوبه خود خاطر جمع و در آنکاهی نسیم بادی هم این را مکلفت و می‌گریست صاحبقران بنگنظر کرد در الیفی جوان بجنت
را و بدلیل اختیار خواست که خود را با و بنماید باز با خود گفت لوح را ببینم چه میگوید چون آینه را دید آن ببر گفت ای
صاحبقران اعظم او وارث طلسم گلرخسار است ترا نخواهد شناخت اگر باور نداری خود را ظاهر کن مقابله بدار صاحب
قران چون اجازت یافت رو از سر بر گرفت و پیش الیفی رفت و خود السلام علیک را الیفی جواب داده گفت
ای جوان خوش آمدی از کجا میرسی بیا بنشین از محبوبه من ملکه آینه رخسار چه خبر داری مگر او هم برای خبر من فرستاده خدا اسلامتش
دارد از وی هیچ نوع الفت داد از طرف خود در رخسار نمودن تغافل نمیکند لیکن روز گار من از دست دیو سیاه تیره
و تار است که هرگز نمیگذارد که ببینم بفراغ خاطر جمال او نگاه کنم صاحبقران از بود ای رالیفی تو شناختی که من کیستم الیفی گفت
بلی شناختم بنده خدای و فرستاده محبوبه مائی صاحبقران از بود و لوح گفت من خورشید تاج‌بخش که صاحبقران اعظم لقب یافته‌ام و در
سعی تمام بمحبوبه ات رسانیده بودم که بواسطه ملعون ترا در این طلسم او را که من هم محض برای خاطر تو در این طلسم آمدم
بنمائید این طلسم را بشکنم این یکی طبقه که باقی است عنقریب فتح میکنم و ترا نجات داده باز بمحبوبه ات میرسانم خاطر جمع دار
الیفی در جواب همه سخن های صاحبقران این سخن گفت که محبوبه مرا اگر بچشم خود دیده آمدی در چه کار مشغول بود صاحبقران
باز از این قبیل سخن چند گفت همان جواب شنیده دانست که فی الواقع باعث طلسم مسخر است و دست از وهم داشت و پیش
طفوس حبشی آمد گفت ای برادر دریغا که این مرد مست باده طلسم است ما را اصلا نشناخت طفوس گفت الشهریار لوح گفته
بود مگر جناب عالی باور نداشت زبود معاذ الله باور کرده بودم میخواستم تماشائی کنم دیدم باز در لوح می‌بینم تا چه حکم
کند چون نظر انظار از دهن مران عالیه مکان افتاد صاحبقران بر رسید اکنون مرا چه باید کرد و باز الیفی سخن گفتم سلطانی زنوده
شنا بر آمد اکنون چه سعی مائید انظار گفت ای شهریار نامدار بعد از اندک زمانی دیو سیاه میرسد و ترا با رالیفی مشغول کن

بافته

با فتنه انشتیم آغاز کند و سبز و شد نزد و در گشتی او را بر زمین زن از پیش تو خواهد گریخت تعاقب او نما که موضع قتل او جای
دیگر است بعد از آن رابعی را حواله طیفوس کن که نگهداری او را محافظت کند و نواب عالیجناب از میان چشمه تا
چشمه را بعد از آن که سنبل در میان آن رسته باشد و خود را با جنت و سلاح در میان آن در آر لیکن چون مقصد در
آمدن در آن چشمه که سنبل با مارهای سیاه باشد مقرر کنند هر که نرگسی همان سنبل است اما چون در چشمه در آبی
بمقامی خواهی رسید که عمارت عالی دارد و در دروازه عمارت دیوی را نشسته باید خواهد دید قسم که طلسم او را بکش
که اجلش در دست تست بعد از آن داخل تم شود در وسط ایوان بزرگ چشمه پر از گل سرخ که اژدهای
و بلبلی قرار گرفته چون آن بلبل را کشتی طلسم مقام بلبلان باطل شد رابعی نیز در آن وقت بحال خود آید اما طریق قفس بلبل طلسمی
و در آن رسیدن یکی آنکه مخفی شد و جست کرد قفس را از دو آری وارنهم بیرون آورده او را ذبح کنی اژدها چون بیدار
نشود و بلبل را نه بیند آنقدر سر بر دیوار بازند که بمیرد طریق دویم آنکه روز آنچه در بیداری جشن اژدها بیرون میاید
بفوت صاحبقران در قفس کشیده او تمام باید بعد از آن با همه اما اینها را چندان مجروح سازی که بمیرد و این طریق
صعوبت عظیم دارد و هر کدام را خواسته باشی اختیار نما بعد از آن باز از ماه بپرس صاحبقران همه مراتب را یاد گرفت
و پیش رابعی آمد و گفت ای رابعی محبوبه تو می پرسد که دور از ما چه حال داری رابعی گفت حال آن ماهی که از دریا بیش
بیرون آمده … بر همان باهم آتش نماند کشش کباب صاحبقران پرسید که در بیوت در طلسم چه می خوردی گفت
ناشنامیدی رابعی گفت این را محبوبه من پرسید یا تشنامی پرسید صاحبقران باز گفت او که مرا نمی شناسد اگر نام
خود هم میاد دارم را جواب بدگوید … گفت بگو خوردنی زخمی است آشنا … سیدنا خون جگر چون
کنم این ساز کار افتاده بیمار رسید صاحبقران زود راهی برادر طیفوس هر چند این نوجوان مخمور شراب طلسم است لیکن
عشق او هم … که بعد از احوال او مطلع بعد از آن تمام قصه رابعی را پیش طیفوس بیان کرد طیفوس نیز تعجب کرد و
با صاحبقران گفت حقا که جای حیرت است صاحبقران گفت اصلا جای حیرت نیست توجه دارد که تمام عمر در طلسم بسر برده
عشق از بس بسیار کرده است و گفته جان و دل … اینرا که مکتوبی از حال ماهم هیچ اطلاع داری
این را گفته بیاد محبوبه خود چنان گریست که طیفوس را تاب نماند و در دل او تاثیر کرد در گریه با آن جناب موافقت
نمود آنگاه قدری از احوال خود بطریق مبالغه پیش طیفوس نقل کرد چنانکه هوش از سر بدر رفت و گفت بنازم این چهل
را که باوجود این حالت و این ملالت چنان کارهای بزرگ از جنابعالی بظهور میرسد و این عاشقان دیگر
بصداق … عالی … رسیده دانند باخواهند رسید درین سخن بود که دیو سیاه نمود و زنان و خروش کنان
از روی هوا در رسید چون نگاهش بر صاحبقران افتاد از خوشنودی اول چرخی زد و شروع به رقص نمود بعد از آن
نشسته و گفت ای آدمی خیر و شر اجل گرفته ترا اینجا که آورده زود باشی اخر امروز اختیار خدای من مرا آورده دیو گفت

یعنی ابلیس از نور دولت بر ابلیس گفت پس خدای تو کیست گفت آنکه مار را یلعین او جا کرده و حضرت سلیمان علیه السلام
را هم شما و عالمیان و بکس دری بخشیده و بو گفت آدمی بسیار چرب زبان مینمایی راست بگو کیستی و از کجا آمدی گفتم
هر طلسم را طلسم‌گشایی هست مبادا که اینها این طلسم تو باشی صاحبقران فرمود ای حرامزاده هر که هستم مالک الوث
جان توام دیو متفکر شد و بعد از فکری گفت آدمی مدتیست که گوشت آدم نخورده‌ام و این آدمی را که نخورده‌ام
دشمن خوردم بسبب داشتن در شناختن طلسم بود و آوردند طیطوس که سرحد دارا است اما حرا اینهمه می‌بینم و در
طلسم نیز فسادی حادث شده بااین سبب نمی‌خواهم که بخورم توجه مصلحت ماست صاحبقران فرمود بالفعل مصلحت
اینست که اول من ترا بکشم بعد از آن تو مختاری دیو بخندید و گفت تو مرا توانی کشت صاحبقران گفت ترا میکشم
و منت هم میدارم دیو در غضب شد و بجانب صاحبقران دوید و سنگی برداشته بر آن جناب انداخت صاحبقران
بتغییر مکان رو نمود و جهان جستی کرد که دست مبارک بگردن او رسید ۱۲ هر دو دست گردن آن سر از گرفت ۱۲ کردن او محکم گرفته قوت کرد چنانکه الف قامت او دال شد روهم
کوتاهی سخن هر دو بکشاکش در هم آمدند تا به محل غروب آفتاب تلاش کردند آخر کار دیو عاجز شده دست بر داشت
در رویه گریز نهاد و دست رفتن گفت آدمی حقا که تو طلسم‌گشایی لیکن من باز بخدمت استادی که دارم این را
گفته بدر رفت صاحبقران نیز متعرض نشد اما را الفی بجلیدی دویده و رقعه صاحبقران افتاد خرب بود که سجده
کنه جهان پناه نکند انگشت واو نشروع بفصاحت و زبان شد نمود زبان شوق ترجمان را بااین مضامین جاری ساخت
الا ای عهده بند کشورگشای … برآیا وری بخش باد اخدای … گر نیز اندا … دشنم را جهان … که هرگز نگردد دگر زد علمیان
… بود دشنم اکنون بدامان تو … ولم تا ابد بنده جان تو … زلطفت مرا این شرف حق برست … دهد دولت وصل دلدار
دست … نیز ازند کاین بود تا ابد … همه عالم از تو بمطلب رسد … صاحبقران از شگفتگی های او در شگفت ماند او را اسطرلاب
داد طیطوس را کعب او را ابر فی بدارا محافظت کن تا من طلسم این مقام را شکسته مراجعت کنم طیطوس اینکل
جوش جیباب با او گشت و از رفتن او بجانب مصر تقویم بعبادت معبود مالخ آمد تا صاحبقران رسید و او با ما فتت آمد
۱۳ داستان فتح کردن صاحبقران طلسم مقام جوان بخت و رو آوردن بجای طلسم گران … ۱۳ بلبلان را از طبقه سوم طلسم حرکت به اصفهان وبانی قت اندن را گفت
طیطوس جی راویان این حکایت شیرین و ناقلان این روایت رنگین چنین آورده اند که صاحبقران را الفی جوان بخت
را الحکم … طیطوس نمود و خود متوجه چشمه‌ها شد بعد از اندک تفحص آن چشمه را که هزار سنبل میبود پیدا کرد و بقصد
در آمدن بر لب چشمه رفت ببین که عکس ماه جمالش در چشمه افتاد بر از مار گشاده دهم مار هستی که دل سنگ آب بود کرده
صاحبقران جرأت تو امان هراس بخاطر نیاورد و چشمه را لب و خود را در چشمه انداخت طلسم بود با پیش بر زمین
آمد عمارتی عالی بر و باغ روان شد هر در عمارت دیوی که شمشیر رتین دیوان داشت خوابیده بود و صاحبقران
او را ابدار گرد و حلقه‌های او در او … ما پنجه امام … او را بدار العدم در شناختی از چشمه او را سوخت

صاحبقران

صاحبقران اندرون قدم گذاشت با بوابی رسید که از خانه ایوان بهتری وسط چشمه مدوری داشت که درخت چند
گل از آن سر برآورده و قفس بلبلی در وسط آن سقف خانه آویخته و ماری بقدر دور چشمه بر دور آن حلقه زده. صاحبقران
نزدیک رفت چندانکه نظر مار بر آن ملک افتاد خود را راست کرد و دهن مانند غار گشوده آغاز نفس کشیدن
کرده آتش شعله از دهان او می‌جست لیکن صاحبقران بخاید ملک همان بر جای خود قایم ماند و [illegible] بر دو دید داد
به تیغ دو حصه بعد از آن پا بچه امام [illegible] او را پاره پاره ساخت بلبل که در قفس بود زبان بدعای شاه [illegible]
هزاران [illegible] بود اما بعد از قتل اژدها ماهی از آن حوض برآمد [illegible] خوردن گوشت اژدها مینمود هر قدری خورد
بزرگتر میشد تا آنکه [illegible] نزدیک سقف رسیده و [illegible] آمد و گفت یا صاحبقران طلسم [illegible] بکار
شو و قفس مرا از [illegible] و این ملعونه را بکش مبادا صاحبان او هر سه کار بطول انجامد چون حکم لوح بر سلطان
گفته ماهی بود صاحبقران همچنان کرد و قفس را فرود آورد و بلبل گفت ای آدمی مرا مکش که پشیمان شوی [illegible]
هنر من واقف نیستی من بلبل هزار داستانم که هر داستان من مشتمل نغمه ایست که هزار [illegible] دارد [illegible]
تو باشم [illegible] بسیار بخاطر دارم [illegible] که تو عاشق شیدای [illegible] کرده [illegible] این را گفته
شروع خوانده صاحبقران حیران فصاحت او شد با خود گفت حیف است که [illegible] کشته شود و درین اثنا
[illegible] بر صاحبقران ظاهر شد و گفت [illegible] چرا حیران استاده چرا نمیکشی این دشمن خدا را زود بکش که در توقف
این امر [illegible] فتنه است صاحبقران فرمود ای [illegible] اول تو بگو کیستی و از کجا آمدی بعد از احوال این جانور را بگو که بچه
جهت دشمن خداست گفت [illegible] با وجود منصب طلسم کشای [illegible] رسانده [illegible] که او را جانور
[illegible] ای [illegible] را این ساحره ایست عندلیب نام دارد و بسیار چرب زبان است و فتح این طلسم موقوف
بر قتل اوست اگر یک ساعت دیگر در قتل او توقف واقع شود هواخواهان او عالم را [illegible] شب تار [illegible] و کبر شما
[illegible] نام دارد [illegible] شب تار مراد [illegible] من جدا [illegible] این ملعونه ابلیس [illegible] ساحره است در
طلسم قفس بوده است اگر جناب عالی از من باور ندارد از لوح [illegible] معلوم کند صاحبقران در لوح نظر کرد مطابق گفته
[illegible] از قتل او مختار شد با آنکه [illegible] دست خود از قفس برآورده [illegible] آورده [illegible] با قفس [illegible] صاحب
قران [illegible] که او را بدست خود ذبح کند [illegible] همه [illegible] قفس بلبل [illegible] آتش داد
هر چند بلبل با نواع [illegible] عجز کرد [illegible] آغاز دشنام کرد
درین اثنا آتش [illegible] طوفان عظیم شد بعد از لمحه بر طرف گشت [illegible] گرد و دیگر [illegible]
از آن دم [illegible] ساحره [illegible]
و شور و غلغله بسیار بود و چون بر طرف گشت طلسم باطل گشته [illegible] دیگر [illegible]

ای [illegible] بلبل [illegible]

شگوفه [illegible] را اختیار کرده بیرون [illegible]
در صحرا [illegible] فرمود [illegible] میکنند

نازنینان که بسکه جنس جنس انسان بود پیدا شد صاحبقران را سلام کردند و دست بسته استادند صاحبقران
از بسکه پرسید که این نازنینان چه کسانند و از کجا بیکبارگی رسیدند عرض کرد که همه کنیزان شهریار بند و نالعان این بر
گنبد بصورت بلبلان مقید بودند اکنون که طلسم مقام البسان شکست به وجه شهریاری همه نجات یافتند و درین
اثنا طیقوس رسید و عرض کرد که رالفی ساحت بسیار کرد که بجانب مقام نقاد بر برود من بلطایف الحیل او را مانع
گشتم اکنون از دو سه ساعت بیکبارگی بیهوش گردید و دانستم که طلسم شکست چاره بیهوشی او را از لوح باید معلوم
کرد صاحبقران در لوح دید بهر روشن ضمیر یعنی اخبار را از دان گوف الشهریار رالفی را در همان چشمه سنبل برده
غوطه ده بهوش خواهد آمد بعد از ان او را مصحوب طیقوس بلشکر فرست و بگو که امام الجن را دید هر دو ناخواطر اهل
و سلام بکلی جمع گردد صاحبقران اخبار بجلدی و دو بد و سرور قدم آن عالیجناب بود آغاز کرد به شادی هر دو جهان
بنیاد او را در آغوش کشید و با لطافت کیانه نواخت رالفی گفت ای شهریار فلک مقدار چگونه درین مقام قدم رنجه فرمود
فرمود بعون الهی طلسم جرث که درهم شکستم و دشمنان را بسته و گشته تا بدین مقام پیوستم اما تو بگو چه حال داشتی و بهر تو
درین طلسم چه گذشت گفت که ای شهریار مرا برادر اهراس لعین و نواس بد دین داخل طلسم کردند لیکن به وقت طالع نزد ملاک
رسیدم و احوال خود به تفصیل بر او گفتم یک دختر او که گرد نام داشت ندانم بکدام دشمنی قصد قتل من نمود اما دختر
دوم که مرنوط و انا نام او بود مانع شد و ملک را فهمانید و مرا با ین مقام فرستاد و بار دیگر در آنجا کشیدم تا بمقام بلبلان
رسیدم غزل چند بطرزی خواندند که بیهوش شدم چون بهوش آمدم جز از محبوبه من چیزی دیگر بخاطر من نبود و هرگز نمیدانستم
که چه می خورم و چگونه زنده می مانم تا آنکه امروز صاحبقران را دیدم صاحبقران قصه خود را نقل کرده ذکر بودن شکیف
بکیفیت طلسم بودی چنانکه بار اهرز گفته اکنون بدانکه درین مقامات محبوبه تو شیث نفوهر او و محبوبهای دارند
طاووس یک جای نگاشته اند و از این نقاد بر جادوان و غاصبید جانکه ما راهبز دعا داده بود حق تعالی بفضل کرم
که نجات یافته ... باید که جنس منزد الا اکبر [illegible] ان شاء الله تعالی بعنقریب فتح بیم هم بلشکر خواهم رسید بسبب از طلسم یافته ۱
رالفی بنوعی انکه رفته با محبوبه خود ملکه آینه رخسار بهری نیت ملک مقعطال شاد چنین ملاقات خواهد کرد دخول نمود
صاحبقران اشاره بطیقوس کرد که ای برادر او را بهرا خود میر اول در بارگاه ملک [illegible] رسان و احوال را بگو
جمیل جنی رالفی را بخدمت برادرم سریع السیر بسپارند او را حاضر نباشد او را از طلسم بیرون ببرد و حواله
سریع السیر گرده رسید گفته بطیقوس عرض کرد که باز چون [illegible] را در کدام مقام جایم ز بود این را من بینم
تابع حکم لوح ام هر جا فرستاد خواهم رفت و آنکه رالفی را مصحوب بلشکر فرستادم بجز حکم لوح بود طیقوس گفته بد
و گفت [illegible] از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان لوح بالشهریار است بهر ای دیگری چه درکار و من که از
مقامات دیگر [illegible] جا خوانده بود رسید القصه رالفی هر چند که از بنی الجان بود لیکن در بیان خلقت او و طیقوس

صاحبقران فرمود تا رالفی را در آن چشمه غوطه دادند چون از چشمه برآمد چشم گشود نگاهش بر

زن بسیار بود بنا بر این طیطوس او را بر پشت خود سوار کرده تا شام بالف آباد رسانید ملک جن دمرنوط دانا و شاه
زاده خرم دل شاهزاده لشکرها حارث و غیره در بارگاه آصفی نشسته صحبت میداشتند ملک جن میگفت ای احسان
الهی هرگاه که آن پادشاه بنی آدم و پری الجان یعنی صاحبقران را از دیو نجات بخشید خرم گفت ای ملک اگر جبیل جنی تا حال
این خبر نمیرسانید منکه بهلاک میشدم و از حال دیگران اطلاع ندارم شاهزاده بشر گفت در غم مفارقت چنین آقائی را الا گوهر
بجلیس زندگانی را بر خود گوارا نمیدانند در بین اثنا فیل مرغی که بقامت برابر خیلی بود از روی هوا در رسید و داخل بارگاه
شده روبروی ملک جن بایستاد همه دیدند که جوانی بر گردن او سوار است ملک جن چون بکمر به بینش ندیده
بود نشناخت و در احوال او شگفت ماندند اما چون شاهزاده خرم او را دید بشناخت از سر تخت خود بر جست و گفت
ای برادر تو را الیاس جوان بختی بفرما کجا بودی و چگونه رسیدی او نیز از پشت فیل پائین جسته متوجه خرم شد و یکدیگر
را در آغوش کشیدند شاهزاده بشیر دمرنوط دانا نیز بشناختند ملک جن نیز بعد ازین معلوم کرد که این همان پسر ناصر
جنی است که اول قدم درین طلسم گذاشت مرنوط طیطوس طاهر را نیز بشناخت که گفت ای
طیطوس تا حال بکدر قیدی که تنگل دیگر منسوبی طیطوس گفت الحمد که بین قدم طلسم نجات یافته بعد از آن بیرون رفت و تنگل
جوانی شده دانند روان آمد القصه همه بصحبت نشستند ملک الجن مجلس بر روی پسر ناصر آراست و پسر ناصر تمام قصه خود
را صاحبقران بیان نمود شاهزادگان کلکل شگفتند و گفتند ای برادر حق تعالی بمطلب رساند که خاطر ما را بالکل
جمع کردی آن شب نیز جاسوسان کفار حاضر بودند که این خبر بردند و الیاس تمام شب پیش ملک الجن بود و صبح دیگر بار زیب
حاضر بودن جبیل طیطوس الیاس را بر پشت خود گرفته متوجه بردن طلسم شد باردوی معلی رسیده مهتر بر تخت خلافت
متمکن بود و ارکان دولت مثل مصقال شاه جنی و ملک الجبال السلطان و حکیم ابوالمسیح رمال و ارضیا و بلقیع همه حاضر
بودند که طیطوس بر در بارگاه زمین آمد و تنگل اصلی شده بار الیاس داخل بارگاه شد چون نظر مصقال شاه بر جمال داماد
افتاد از خوش وقتی در پوست نگنجید و شکر الهی بجا آورد و از صندلی برجسته باستقبال او روان شد اما الیاس اول مهتر را اسلام
کرد و بعد سوز سلاطین دعا و ثنای او بجا آورد و بعد از آن پایه تخت را بوسه داده پای هر یک از ارضیا و ابوالمسیح
بلقیع را بوسه داد آنها او را در بغل کشیدند و پیشانی او را بوسه دادند آنگاه پای مصقال شاه را بوسید او فرزند خود را در
بغل گرفته چند خوان جواهر نثار نمود و طیطوس طاهر نیز ملازمت مهتر دریافته ایشان را بجا آورد و الیاس جوان بخت سفارش او نمود
او بعد از تقبیل پایه تخت دو سه قدم جلیل های تلنه را بوسه داد آنگاه مهتر نامور را در امهان کرد تمام احوال صاحبقران از زبان اسفا
نمود روز دیگر انعامی با عطا نمود و او را مرخص گردانید طیطوس زمین خدمت بوسید و متوجه خدمت گشت اسم سعادت
صاحبقران شد دیگر باره صفحه بیان را بذکر صاحبقران عزیز ساده اما در محلی که پادشاه معظم صاحبقران اعظم طلسم مقام
بلبلان را فتح نمود سکه جسته که صبا جب انتقام بود شهریار طلسم کشا را در نغم عنادل بجا یکرد و بر پرداخته کسانی

صورت بلبلان بوده‌اند و اکنون از قید طلسم خلاص شده بشکل اصلی خود متشکل شده آمده‌اند باز ندگی و رقص او خات

صاحبقران را خوش میداشتند لیکن هر گاه غلبه عشق ملکه زهره جبین خطائی بر دل وحشت منزل صاحبقران مستولی میشد حقیقت

آن شهریار نغز عظم می پذیرفت چنانکه سنگه دیگره حیران می‌شدند و چون از حقیقت آن غلبه اقبال و عشق او واقف گشتند بجای ها

گریستند و از حق تعالی حصول مقصود او را مسئلت نمودند صاحبقران زنود ای سنگه چون مرا جادوان بدعا طلب جاه بردند

صورت محبوبه مرا [illegible] در نظرم جلوه داده بودند و با وجود آنکه بالاصل معلوم بود لیکن فرحی و سروری بخاطر من راه یافته که صاحب اثرا

حق تعالی داده بود اگر من میدانستم که آخر آن صورت از نظر من غایب خواهد شد تا قیامت از لب جاه حرکت نمیکردم و دیر چنین

میدانم که اصلی نیستند لیکن اگر کسی از پری زادان طلسم آن بشکل محبوبه من شده با من محبت دارد و عیشت دائم نمیدانم سبب

که آن شهر [illegible] دوره الفریابی و دولت خاتم شده آمده که دیگران بشکل محبوبه [illegible] توانند شد بشکل محبوبه جناب عالی ز صاحبقران

زنود و بس بهر نقوش لعین یکی را بصورت آن با دیگر برادر [illegible] وگفت لیکن بسبب سحر عظیم که او دارد این کار او را آسیب

الا اهل طلسم نتوانند زنود و در [illegible] که پری زادان هر شکلی خواهند بر آیند یکی بصورت محبوبه با نود سنگه گفت آن شهریار

[illegible] طلسم که البته نتوانند که بسبب آنها عرض کردم بعد از [illegible] طلسم هر بار بصورت محبوبه خود را همراه [illegible] نقاب حقوق

[illegible] کم گشتند تا با این شکل بر آمده او قات شمار را خوش کنند صاحبقران زنود خوب گفتی و لطف نه بذیری نیکو بخاطر من آورد

سنگه از این سخن بخنده شد و سر بپائین انداخت صاحبقران بسبب خنده پرسید سنگه بر خاست و بلا گردان شده و گفت حقا

از غرض تا کجا نباشد ای مالک فنون جمیع محبوبان دنیا و قاف زبان نام نامی و هر گرامی تو شنوند اگر این امر ممکن بودی

که هر هزار اوان بشکل دیگران می شدند کلیا از عالم بر خاستی و هر که سلاطین زادگان قاف هر دختر کسی عاشق گشتی

هر هزار اصحاب خود و امر نمودی که بشکل او بر آید و این تعدد لعبات که عاشق از برای معشوق بیکشند در میان نیامدی ای

عالیقدر صورت بمعنی هرگز یکسان نباید و هر لعبت پری که یکی بصورت دیگری شده آن صورت هم مستقر نیست اگر

بسیار ماند [illegible] یکساعت باز بصورت اصلی خود بلا اختیار رجوع می نماید ای شهریار عالیمقدار جناب عالی از راه

غلبه محبت و عشق چنین میفرمائید و الا مغالطه این امر بر ذات عالی نیز روشن است اندکی فکر کن که هرگاه کسی را بگوئی

که بشکل محبوبه من شود و او اگر دیده دانسته می شود شما میدانید که این شخص آن نیست چه لذت حاصل شود و همان ساعت

یکبارگی او بصورت اصلی خود که در آن اختیار ندارد می شود چه حسرت رو میدهد صاحبقران فکری کرده گفت ای سنگه

هیچکس حق بجانب نیست ای سنگه بسیار عاقل بهائی با وجود این آشنائی که از دنیا را تمام و کمال خوردی این همه عقل داری

تعجب است سنگه باز گشته و گفت ای صاحبقران آن از دنیا را این قدر هم بلکه او را ابروها از نو شنیده که با او داشته او را

سوخته وا دو هم از دنیا بود و ملکه سلطانی بود و لعبتان تمام داشت در نظر صاحبقران با تو طلسم چیزی می نمود صاحبقران پرسید

که این پری زادگان که بشکل بلبلان بودند این همه غزلهای عاشقانه می خواندند بچه جهت بود و گفت شهریار بسبب بنای طلسم

محبوبه آن شان را اده او فاسرزان را
خوش تو داشته زنند و مرا که طلسم نام
تا حال این دولت میسر نشده بکلیه
عرض کرد ای شهریار بسبب او در کرده
سایه طلسم کشانیدن زن غالب میشود
قدرت ندارند که بشکل محبوبه درآیند بر بر
هر چند تصویر محبوبه طلسم شهم و فرحی
تصویرها نیست لیکن فرق در میان داده است
و دیگر و طلسم کشیدن سبب است که بشکل

که اصل بنای این مقام چنین بود که احتیاط چنین کنند و اغلب آنکه آصف در وقت در یافتن احوال مستقبله معلوم کرده باشند
که او را در این مقام باید عاشق باشد باین سبب پری زادهای این مقام با تصویر مقرر شده‌اند که آن عاشق را بار دیگر بشور
آرند و این مقام را منزل بیم و امید نام کرده‌اند که صورت محبوبه بوا [illegible] دیده باید و از دیو سپاه او را بیم و [illegible] القصه
صاحبقران در صحبت سه روز [illegible] با سمکه چنانچه ازین قبیل صحبت داشتند و از همه گونه سخنان در میان آمد بعد از آن
پرسید که ای سمکه بگو اکنون ما را چه باید کرد عرض کرد که شهریارا صاحب لوح است ازو باید پرسید من چه دانم چه باید کرد صاحب
قران از سر نو خوش ساخته از لوح سوال کرد بهر روشن روان یعنی اظهار راز نهان بر دل ظاهر شد صاحبقران او را استنباط
نمود و پرسید که اکنون چکنم گفت سمکه را مرخص کن که بوطن خود برود و بعد از مدتی بوجه تو خویش را تواند خود را به بند در چنین
فتح کلی طلسم حاصل خواهد شد و خود بجانب صنم تصویر که بطرف مشرق واقع است روان شو بهر جا آب شیرین و درختان بود
دار است بکنار [illegible] که برای او بود [illegible] مذکور خواهی رسید تماشای آن صنم کن تصویر محبوبه تو نیز در آن مقام
بنوبت تمام کشیده‌اند ساعتی او را تماشا کن غالب آنکه دیو سپاه در آن مقام حاضر شده بار دیگر با تو آغاز محاربه
کند با زنش هر زمین [illegible] از جنس تو نیز [illegible] ملک که موضع قتل او شهر حیرت آباد است چون او نیز [illegible] در لوح
مرآت الاسرار [illegible] فتح طلسم فقط مذکور را خوانده و هم صاحبقران زود که ای پری زادهای باغبان طلسم نه
اشتغالی داشتند که اوقات [illegible] دیگر را ایلاقات محبوبهای ایشان خوش کردند هر چند اصلی بود لیکن جانبان معلوم بود
و ما را ازین لذت محروم داشتند و [illegible] تصویری بعضی با اکتفا نمودند کاش ما را هم این دولت میسر می شد که بطریق دیدار
محبوبه خود را می دیدیم ما بایست رتبه طلسم کشا زیاده بر دیگران باشد نه که کمتر باشد اظهار گفته حقیقت این مقدمه
را از سمکه تحقیق کرده باشی اما برای تو قسم دیگر است که از اینها بهتر باشد در شهر حیرت آباد معلوم خواهد شد صاحبقران
ازین سخن خوشنود شد و سمکه را مرخص گردانید [illegible] باو گفت سمکه با لوازم خود دعاگویان بدر رفت و آن شهریار قدم دلیر
که آنست روز سوم از دور قصری در کمال رفعت و رونق نمودار شد بتوقع آنکه تصویر محبوبه در آن قصر است خوش
و خرم متوجه بالای قصر شد دروازه مفتوح بود آن شهریار داخل شده قدم بر زینه گذاشته بالا رفت زیب [illegible] زینه طی کرده
داخل قصر گردید حقا که طرفه قصری عالیشان ملک بنیان بود که مشاهده آن دیده را نور می افزود در صحن آن هزاران
درخت میوه دار بود و گلهای چمن در هر طرف جلوه می نمود صاحبقران سیر کنان داخل ایوان عالی شد در و دیوار آن
پر از نقاشی بود و از هر گونه تصویر [illegible] کشیده بودند بعضی دیوارها از تصویر دیوان بود و بعضی نقاشی پریزادهای [illegible] آن
حمله [illegible] بر دیواری سه تصویر علاحده کشیده بودند یکی تصویر ناهید اندلسی بود و دیگری تصویر ملکه
سبا [illegible] ملک و یکی تصویر پریزادی بود که صاحبقران آنرا نشناخت لیکن بقرینه و قیاس معلوم کرد که شاید این تصویر
محبوبه [illegible] حارث [illegible] که با ناهید و ملکه سبا یکجا کشیده‌اند آنوقت سیر کنان همه جا میگشت و تماشای نقاشی می نمود با خود

صاحبقران از دیدن آن از هوش رفتن عاشق
گشتن چه آن تصویر محبوبه

میگفت که آیا تصویر محبوبه ما کجا باشد در تلاش میگشت تا بحجره رسید که سقف آن از طلای احمر مرصع بجواهر بود و دیوارها
نیز بهمین طور مرصع بدر و یاقوت تکلفی که آن حجره داشت هیچ یک از عمارات آنقدر نداشت بر دیواری از آن حجره
بانگار رنگ قرمز نازنین صنمی تخت نشین کشیده بودند که صاحبقران گیتی ستان ملکه خوبان عالم عالمیان ناپدید فلک دلبری
و رعنائی ملکه زهره جبین جمال که لایق بود مصوران ماهر با صفت بهزاد دست هنری هم سرکشی بر آن آراسته بودند و تاجی بر فرق او را
داده که هر یک عالی را در سایه خود داشت لباس در کمال تکلف در بر او کشیده بودند و توصیف حسن از آن مستغنی است
که قلم شکسته رقم کی بر آن تواند کرد صاحبقران تو زدیدن تمسی چون باز هوش آمد آه سرد از جگر بر درد بر کشید و زار زار
نالید و مضمون این کلام تکرار مینمود ⁂ سوخت تا گردش چشم سبب بگرما ⁂ آسمان نیست غبار لب زخاکستر ما ⁂
آشیان مرغ چمن بر خس و خار که کند ⁂ گر نباشد به گلستان تو دست بر ما ⁂ انتظار قدمت لب گشیدیم ز دست ⁂
مردم دیده دوام است تن لاغر ما ⁂ گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید ⁂ حیرتی دارم که نازش را چه سان
خواهد کشید ⁂ از این مضمون موزون سخنان دیوانگی میگفت و زار زار می گریست و هر لحظه تصدق و بلا گردان می شد و گاهی
سراپای تصویر می بوسید و بر دیده می مالید در این اثنا از طرف تیغ دیگوش صاحبقران رسید که باش باش ای آدمی حرام
سرگشته بخت در بنجاه رسیدی و از ابلیس نترسیدی که محبوبه او را نگاه میکنی این تصویر اگر چه تعلق با دهزاد دارد
لیکن چنان صاحب حسن است که بگمان من ابلیس او را دوست میدارد که نسبت بفساد دیگر نوبت تمام کشید آید صاحب
قران از این سخنان پوچ بحال آمده با خود گفت این حرامزاده با دو گفت که پوچ را مسلسل میگوید بر گشت نگاه کرد دید
که در صحن ایستاده و زرنس میکند و این سخنان میگوید غیرت و حیف دامن گیر آن شهریار فلک سریر گردید با ابلیس و باد دشنام
گویان از حجره بر آمده و گفت باش ای حرامزاده که بر بابا ز بکدام رو بجنگ من آمدی دیو گفت ای آدمی هیچ از حال
من خبر داری که با من جنگ میگوئی یا اطاعت من کن تا این تصویر را بتو بخشم و از ابلیس نیز گناه در خواست که صاحبقران
ز تو دای بدبخت مردود این قدر پوچ چرا میگوئی اگر اراده جنگ داری حالت منتظر دجیت دیو گفت ای آدمی
اگر گفته مرا قبول نکنی البته با تو جنگ کنم لیکن اول محاسبه مرا بگیر که چون از مقام بلبلان از جنس تو گریختم جگر دم جهان بنهاد
ز تو داری در سان سحر دمن مگر سوخته دیوانه که محاسبه مرا بگیرم چه دانم که رفته چگونه و چه خوردی دیو گفت چه مضایقه
بشنو شاید برای تو فایده داشته باشد از جنس تو گریخته بکوه مغل رفتم که انتقام برای عبادت ابلیس در جنس ما مقرر است دیگر یا
روز خود را از کوه او بیران کرده عبادت او را بجای آوردم البته که بر مین نظر کرده باشد چون گمان بردم که منظور نظر
او شدم بیقین دانستم که روز من دو چند شد بر این هم اکتفا نکرده شروع بورزش نمودم هر روز ورزش میکردم چنانکه امروز توئم
دیدی اکنون که از احوال من مطلع شدی اگر در جنگ کردن من حرف تو باشد جنگ کن والا بهتر آنست که اطاعت من نمائی
صاحبقران از سخنان آن مسخره دیوان بخندید و گفت باش ای حرامزاده تا حقیقت تو ابراس که [illegible] ابلیس می گردد چه نسبتی کند که تو

احضار

بخطی

خواهی کشید حال آنکه آن ملعون یعنی ابلیس هرزه حاضر شد و دهر از لسانی عزاداد فخم یکمان اینهمه دستگاه بکوه چیده ام اکنون سزای
کفارت در کنار رسانم و دیو گفت راستی نمی رسیدی تا لیس به بینی حق ترا چگونه میکشم و میخورم القصه جنگ پیوسته اف
دیو دو دست بار حربه بران شهریار انداخت صاحبقران حربه های او را به تیغ بمکان هر قسم که دانست رد نمود و باز گردن او
را گرفت و خم داد که دیو بر زانو در آمد بزار ابتکال عذر است کرد و بخانه رفت رسید القدر دیگر جنگیکه که روز اول جنگ کرده
بود در زور خویش آخر شد و دریافت که حریف همین زمان او را بر زمین میزند دست بر دو نهاد و گفت بشنو چه میگویم
صاحبقران متوجه شد دیو بگریخت و گفت آدمی وقت بسیار است باز بخدمت استاد دیگر دارم صاحبقران بخندید و گفت
هر که زنده در اجزا را بار دیگر می توان زد و باز از آن سر از داخل حجره شد و در بای نغز بر دلبرهای خود نشسته اول دعا
و ثنا با ادب تمام بجا آورد و بعد از آن آغاز گریه کرد و اشعار اشتیاق آمیز می خواند و میگفت ای ماه آسمان خوبی وای
ستاره فلک محبوبی ای سرو روان زیب گلستان لطافت وای ماه تابان زیب بوستان آسمان
مرا که همین عادت کرده که در خواب خیال خود را بدیده حزن بالای من نمائی و هم طاقت از دل نمیدهد بگو
هر بائی چه شود که بگرو زرد عالم بیداری هم خانه چشم مرا روشنی دهی و دل مهجور را تسلی بخشی مرا در خواب دیدم
ای دلارام :: شده ام بیدار و از من رفت آرام :: ز پس خون شده دل میدید من :: بود در پای خوبی دیده من ::
بخت و چون ای مهر جهانتاب :: زارم بنشب مثل سیماب :: چه سازم و زغمت ایجاد خوبان :: چه سازم
در غمت ای مهر تابان :: هجرت در دو غم از کشیده ام :: پس از عمری بمقصود نرسیدم :: غمت را اندیش چشم بر بار
و بالا بمنز د طالع دل زار :: تمنای دل است این ای جفاکار :: دراین درد بخش جون بخت بیدار :: خرامان بنگرد
سر و روانت :: سخنگو آن لب چون ارغوانت :: از این مقوله سخن میگفت و زار میگریست کارش از استیلای
غم جانان بجان رسید که تا که روز دیده در هجران کشیده اصلا روی خود و خواب نه دید از کمال ضعف و ناتوانی
طاقت برخاستن نماند بدن مبارکش از بیغذائی بیکاهید آنجناب چنان محو یاد دلبر محبوب بود که اصلا فکر دیگر بخاطرش
نمی رسید اگر دو سه روز دیگر با این دستور بسر می گذشت لامحاله هلاکت می شد لیکن چون حیات او باقی و طالع او قوی بود
مسبب الاسباب طیقوس جنی را رسانید طیقوس چون سر حد دار دشت یک کار طلسم بود مقصود رسیدن همه جا رفت
جون از خدمت مهتر والا کبر مرخص شد اول بمقام بلبلان آمد صاحبقران را در آنجا نیافت دانست که بقصد نغز بر رفته
هر روز در قفس رسید که صاحبقران از جنگ دیو سیاه خاطر جمع کرده دو بار در بای نغز بر ملکه خوبان عالم رفته بجالیست که
دید کشته طیقوس احوال را دید و دریافت که بر صاحبقران چه حالت افتاده بکلیدی تمام [illegible] اول بکفیل غذای برای
جناب عالی نمود و حاضر شد و گفت ای شهریار فلک مقدار وای صاحبقران روزگار این چه حالت است که مشاهده
میکنم بنیاد محبوبیم بکذار و غذای که مرا این شوکت داده که رفع دین حق پرستی در ملک دیوان باطل پرست مبدی از حالتی

کرد بیهوش ساخته صاحبقران بر چهره مغلوب عشق شوند اما عنان اختیار چندان از دست ندهند که امور مرتبه ابلی از ایشان فوت
شود و عشق عاشق آنست که بار عشق بیهودگی و فرزانگی کشد و دیوانه را نزدیک هیچ عاقل اعتبار نیست و سخن او
در هیچ مذهبی معتبر نداشته از خط پیشانیت هویداست که صاحبقران عالم ستانی ازو این حالت بعید است شاید رضای
خالق هم نباشد که بمحبت مخلوقی اینقدر خود را در بازی و در عشق مجازی خود را از کار بیندازی هر چیز در جای خود تحسین
زمانبعد از آن در لوح به بین و تو طلسم را فتح کن حق تعالی ترا البته بمقصودی که داری خاطر میگذرداند درین طلب باین حالت
که چیزی نخواهد شد ملکه کار تباه شده ضایع خواهد شد مگر آن جنی دانا این سخنان را گفت که در دل محبت منزل الکامل عیار درونا
تا بنظر تمام گشته بود بجانب او کرده گفت ای دانای نیکو الحان و ای مشفق مهربان راست گفتی و حق زمودی لیکن اینقدر
کار بکن که اسباب تصویر کشی از جای برای من بهم رسان که میخواهم تصویر جانان خود را ازین دیوار بر جای نقش کنم و مانند
او را بوسه در بغل گرفته باشم مار بی دخل این طلسم هیچ مانعی باشد طلطوس گفت البته یار را هیچ چیزی در تسخیر جان
زمانبعد ازین مرحله زمانی چنان کنم و این مضمون را بنظر صاحبقران برخواند :: مردان باشد که بار عشق بدوش میکشند
بر دوش بار مردانگی :: جوهر مردانگی فرزانگی است :: نه جنون و غفلت و دیوانگی القصه صاحبقران چند لقمه غذا نوش
جان زموده آب هم نوش نموده بحال آمد بعد از آن باز نگاهی بجانب تصویر محبوبه کرده زموده بسیار خوبان دیده ام
لیکن تو چیزی دیگری :: آنگاه گفت ای برادر طلطوس راست بگو تو هم برادران بسیار دیده باشی مثل این آدمی زاد
حسینی دیده طلطوس بعرض رسانید که اینجانب بار فلک مقدار بحضرت سلیمان و آصف بن برخیا فتم که هرگز هیچ پری زاد و
آدمی زاد باین حسن خداداد بنظر من نرسیده و حال آنکه من یکی از مجلسیان حضرت آصفم زیب هفتصد سال عمر کرده ام
باینهمه از بنای طلسم ربع مسکون را بسیار بسر کرده ام و اکثری از دختران سلاطین اقالیم سبعه وغیره بنظر من رسیده اند لیکن
هیچ صنمی باین حسن دیده نشده و من چه تعریف او کنم حکمای عهد آصفی چون طلسم را ساختند و اسامی وارد آن طلسم احوال
ایشان بعلم نجوم و بکشف باطن استخراج نموده فیما بین ایشان در یافته صور را کشیدند بعد از آن احوال طلسم کشا و صورت
زیبای محبوبه او استخراج نموده آنرا درین موضع کشیدند و تصور در تمام برادران آن عصر افتاده ام که بنظر این تصویر
دیوانگشت جرات بدندان گزیده و برادران خوب خوب آرزوی کنیزی این ماه سیما میکردند و حال بعضی از بعضی تماشا
که ازین تصویر و اقتضید ضرب المثل گشتن او میرفتند نام صاحب آن تصویر زهره جبین خطائی است و طالع اینجانب را
میاسودند که زهی طالع طلسم کشا که چنین محبوبه ضیا زیب و زینت کنارش خواهد بود صاحبقران زموده این تا حال ابشارت
میشنوم نمیدانم آن کدام روز خجسته بود که چشم من بدیدار او روشن خواهد شد بار دیگر آهی کشیده خطاب بان تصویر نموده
گفت :: رسیدی در دل و از مردم چشم نهان آمد :: که ما به خانه داریم گاهی مهمان آمد بعد از آن زمود ای طلطوس چه
نشسته هر چیز از اسباب تصویر کشی برای من بیار که میخواهم نقل این را بردارم و مانند جان بوسه در بر خود نگاه دارم و در وقت

گذشت

تسکینی

گذشت عزم مفارقت نشاید نگار آید فی الجمله رود به طبقوس برسید که شهریار تغور گرشسپ را خوب سیراند و نمود و میرام
لیکن مشق چند ابیات کرده آم طبقوس گفت بس بغایه است بهر حال شهریار لوح را به بیند و از دو گوهر حاصل کند این لوح
کماهی است بخلاف الواح طلسمات دیگر هرچه صاحبقران خواسته باشد از و معلوم تواند کرد و اگر اخبار را ازو نعین مرحمت نماید
شهریار غلام را با بکار نا فرود زیاده و شاید او طرفی و بکرستان و هرکه ازان معقود با شگفت حاصل شود صاحبقران را برای
طبقوس معقول افتاد و خود ساخته لوح را از تعلق برآورد و تعجب اخبار را از دوران بوست اظهار فرمود دای صاحبقران
بعضی گذر رود ای فرزند رشید حضرت اسحاق پیغمبر اکنون میفرماید که بباغ آصفی تشریف ببری که بعضی مقاصد عاجل و دران مکان
حاصل خواهد شد و آنچه بابت صاحبقران تعلیم فرمود چنانکه از سیاق کلام مفهوم خواهد شد و نتیجه که طبقوس به صاحبقران
کرده بود اظهار نمود گفت البته چون صاحبقران از سر لوح خاطر جمع کرد فرمود ای برادر طبقوس باغ آصفی میدانی که کجاست
گفت شهریار باغ مذکور باطن این قصر است و فتح آن فتح طلسم نیز میآید و من هم نمیدانم که کجاست لیکن راه طلسم گشتن
آم غیر راه متعارف است مگر شهریار را حکم لوح چنین رسیده که من شما را بباغ آصفی رسانم فرمود چه مرا راهی نشان
داده آمد که تعلق باین راه ندارد ازان برسیدم که تو هم خواهی آمد گفت البته خود را به رسانم و غلام در تمام طلسم همراه
شهریار موافق اوقات خواهد بود و بعد ازان صاحبقران چند شعر اشتیاق آمیز دیگر خواند و از تغور مجوبه وداع شد اکنون
مناسب سیاق چنان مینماید که داستان صاحبقران اعظم را در همین مقام موقوف داشته دو کلمه از تتمه احوال خرمال شاهزاده
کنند گویان منسوب شاهزاده دا اکلیل الملک ملک رفعت و بقیه داستان آن شهریار بلند همت بیان سازم و قصه غرائب
بیان ان مهر فلک شوکت درشان تا این جا مرقوم کلک بلاغت آثار گشته که مهر صاحبقرار بود و ازان عالیجناب مرخص
بجانب لهراسپ سواد اعظم ممالک جزایر روان گردید اکنون دو کلمه از احوال خسروان مال ارجاسپ و کبیل علیه اللعنه و
النکال اصل کنیم که آن حرام زاده به نعال منکر نادر لاهران بعد از انکه قابو یافته شاهزاده ملک جلال را از خم زد و با سی
چهل نفر که فدای او بودند بکریخت و بعد از گریختن جمیع ملازمان او و جمعی از مردم شهر که منافق بودند از سر صدق
مسلمان شدند ارجاسپ رو به ره دو کوه دیگر و غار تغار را به برفت باین سبب مردمی که به بلا شتی او مرکب
عزم تاخته بودند او را نیافتند و آن شقی از هذا دور از کوهستان برآمده بجزیره داریس رسید ازانجا برگشتی نشسته
راه لهراسپ گرفت بعد از چند روز بلهراسپ که دار الملک زمین جزایر بود رسید داخل شهر شد جزجر و جمعی از جزیره
که با لهراسپ رسیده بود لیکن به تفصیل احوال آن حدود هم ساکنان آن شهر معتبر معلوم بود چرا که چنان فضل الهی شد که هرکه
ازو اقوام نگار و خفیه نویس در جزیره که بار بود قبول دین اسلام نموده و مسافری هم درین چند روز عزم آن دیار
نکرد اول کسی که انا کاز ان از جزیره که بار عزم لهراسپ کرد ارجاسپ و کبیل بود که با آن مرورت داخل شهر شد خانه
دران شهر داشت شب در خانه خود مانده روز دیگر سوار شد به دیوان بادشاه آمد وزیر او حاضر بود و بعضی

از ام اسیر آمده بودند لیکن پادشاه زنگه در نجف رفت و مدهوش در خلوت افتاده بود و خبر از عالم نداشت وزیر
هیرات شاه کاوس داشت نام داشت و امرای خردنی قبلکی و سهروق قبلکی و ایتال شیر دلت در مسائل شیر بچه
دلیسال رحل صورت و طرف منح صلابت و هول فی بهر کله و امثال اینها نام داشتند درین اثنا ارجاس وکیل آن
صورت بچه خود در رسید کاوس وزیر متعجب شد چون ارجاس سلام کرد کاوس پرسید که ای ارجاس خبر است چگونه
آمدی از صورت تو ملال عظیم ظاهر می شود مخفف هم آمده شاید که خبر بد داشته باشد ارجاس گریبان را چاک زده
گفت ای وزیر رافت پناه چه می پرسی هم ملک از دست رفت و هم دین بالفعل خبر دیگر بیار که ملک و حال از دست
غواص پسری که خروج کرده تمام جزیره را مسخر کرده ملک رستم با وجود فراست که با پادشاه دارد کار پیک حرامی
زبوده حلقه غلامی آن غواص پسر در گوش کشیده دین او را که خدا پرستی است قبول نموده طرفه هیچ دم هیچ در آن جزیره
پدید آمد تمام جزیره خدا پرست شده برینه که واقعه نگار هم پادشاه خبر نکرد من هزار خرابه با چشم پر آب و جگر کباب خود
را رسانیدم ابتدا از ترس دین او را قبول کردم و آخر آن غواص پسر را غافل کرده زخم منکر بر سرش زدم از لطف
خداوند تعالی امیدوارم که تا آن زخم جان بر نشود و اگر او زنده ماند بدانید که تمام ملک جزایر از دست رفت مگر
او فیلقوس سید در سه کاوس وزیر گفت قبل ازین ما نیز از آن ملک خبر خروج شنیده بودم لیکن چون از زبان معتمدی
نبود وقعی نگذاشتم اکنون که تو خود رسیدی معلوم شد بیا بنشین و احوالات را ابتدا نقل کن ارجاس گفت بیرون باش پادشاه هم
بیرون بطلبید اکنون مغفلت او بی جاست وزیر خود نزد پادشاه رفت و گفته فرستاد که عرض ضروری است بیرون تشریف
شاه اگر بفرمایند پادشاه ناچار شده اندرون طلبید وزیر و ارجاس هر دو اندرون رفتند ملک بر ایستاد ارجاس
را دید چون احوال پرسید ارجاس گفت ای شاه یار امر عجیبی حادث شده اگر تدارک آن کرده نشود
تمام ملک جزایر از دست بیرون خواهد رفت پادشاه بر در سیاه نشسته ملک لیراست سیاه بود این سخن او را ناخوش آمد
زیرا که ناچیز گفتن بر ارجاس زد و بعد از آن گفت ای حرامزاده حرف زده که چنین پوچ میگویی دشمن ما بر زر سیاه
نشسته این چگونه حرف زد لیکن وزیر و بعضی امرا شفیع شده در نجات دهانیدند و گفتند ای پادشاه ما هم از
آتش دوستی تو … چنین حرف زده است و الا چه قدرت دارد خردونی قبلکی که گویا به سالار بود گفت
هر چند چنین باشد او را لازم بود که خود را ایکایک چنین کم کند غواص پسری چنین رتبه از کجا آورده که از هیبت او اینکس
خود را چنین بیاره که در خدمت پادشاه زمان را چنین بی لجام ساخت از زبان ارجاس شلاق نصیب بر آمد که
آن غواص پسر بجام شناسی آمده او صاحبقران عصر خود است و غواصی او را از دریا بر آورده زنده خود گفته بود
اکنون علام اوست و او جهان دلاور است که هیچ در کون همه شناسی نواند کرد اینقدر جمیع امرای پادشاه ناخوش شدند
و او را بار دیگر شلاق مفصل زدند آخر وزیر شفاعت آورد پادشاه گفت ای می گیرد آخر حقیقت را بگو ارجاس

بیسم

باچشم

با چشم گریان و سینه پر بلا احوال را از ابتدای به استیلای شاهزاده و بهم رساندن لشکر و کشتن آن پهلوان را بعرض رسانید
در اطاعت کردن مالک رستم او را و ستون رئیس الملک و کشتن دیو او و بیعان بسلامان رسیدن و خود زخم زخم خورده
گرفتن همه را بیان کرد پادشاه که این سخنان شنید پوشش از کله او بیال خاطر دراز کرد و گفت راستی اینکه حق بجانب ایشان
رسانیده بود که چنین سخنان گفت ای وزیر چه باید کرد وزیر گفت اینچه بار اول نامه تهدید آمیز بمالک رستم داده باید نوشت
و منتظر جواب باید بود و بعد از آن موافق جواب فکر باید کرد تا حصول جواب در سامان لشکر و تیاری جنگ باید بود
ارجاسپ وکیل گفت چه مضایقه لیکن باعتقاد من آن دلاور از این جهت که کسی از پهلوانان اینجا از عهده او نتواند بر آمد بلکه
بغیر سیم مانند مالک رستم نمک بحرام دیگران نیز او را اطاعت کنند شنیده ام که دامن هیچ کس بر او دارد که هر که از ایلچیان او را
می بیند محبت او در دلش جای گیر میشود چنانکه تمام جزیره گوهر بار او را معتقد شده و وقتی که حاکم او را اطاعت کرد لشکر آن
جزایر جنگ کنند با این سبب کار و بار او رونق میگیرد وزیر گفت معلوم شد دران شهر غریب از شما غافلی بوده که اطاعت
نکرده و کجند ارجاسپ گفت من باعتقاد خود او را گشته آمده ام دیگر قسمت را ندیده ام پادشاه گفت ای وزیر من از
امروز شراب را کم بخورم تو ترتیب لشکر نمائی و جشن بهر دریائی که نایب خداوند است ارجاسپ وکیل را امر کرد نشسته
برو و احوال این فساد را از زوال کن البته که از جناب خداوند خدا پوشش بجانب او خلعت داد وزیر قبول کرد
ارجاسپ خرم شد گفت ما بری باین طرف کاری ممکن است چو رست گیرد الان عوض بچه دیو کشی است لا
الان دیو را این چشم خود دیده ام بعضی از پهلوانان گفتند دیو نیز چو اژدها است زهر دست بر زور آوری او را
تواند کشت تخفیف باد جهت ارجاسپ بخنده بود گفت ای فلان بگمان من اگر او را ببینید از ترس او میمیرید
او را ناخوش آمد گفت ای ارجاسپ تو درین ایام سخن یا رانجه گفته و سخن دیده از ملاحظه پادشاه چیزی نمیگویم
والا بیک نشست مرتبه را بر ایشان میکردم ارجاسپ گفت چه التعجیل میکنی اگر زوری و رستی داری بمیان جوان
خواهی آزمود منکه مرد متصدیم دعوای زور ندارم آمده اصلاح کرد بعد از آن وزیر اول شاهزاده الملک
از جانب پادشاه خود نامه انشا کرد و نامه دیگر برای مالک رستم نوشته دو تهدید آمیز و بدست چند ایلچی
آن نامه ها را ارسال نموده و نشان لشکر دید پانصد هزار سوار جمع شده بودند یکجا گمان که جز بر دو جزیره که هر یک در
بزرگی مثل گوهر بار بود نیز نامها نوشته و ایشان را طلبید اول یکی عنبر بار دوم مرجان بار و سوم دریا بار نام داشت
و حاکمان انجا عنبر شاه و مرجان شاه و قلزم شاه نام داشتند هر کدام صاحب پنجاه و شصت هزار سوار بودند و لشکر
صد هزار سوار در رکاب لهراسپ شاه بودند مجموع جمعیت ایشان بعد آمدن عنبر شاه و غیره با پانصد هزار سوار میرسید
وزیر این احوال بپادشاه عرض کرد پادشاه گفت دیگر هم فوج نگهدار وزیر گفت برای یک کس اینهمه فوج مطلوب نیست
و شصت هزار سوار مالک رستم که از همین ملک اند از دست ایشان چه خواهد آمد پهلوانان زبردست در کار اند که با آن

دیگران

دلاوری که کس مقابله تواند کرد پادشاه گفت زهی القصه دو بر دانشمند بعد از آن متوجه منزل بیر دریایی که جم
اوقیانوس و نائب خداوند او را میگفتند شد ارجاس را نیز همراه گرفت منزل آن کافر ابله بکنار دریا بود قصری در
کمال زینت و بلندی برای او ساخته بودند و او تنها در آنجا می بود چند خادم نیز داشت و دیگر از اسباب با تحتاج
بتکلف در آن خانه بود و آن کافر از خواندن و نوشتن و کتب حکمت اطلاع داشت موافق مذهب خود دلیلها
را درست کرده کتابها تصنیف کرده بود و بوسیله آن را درست میکرد و هر بوجهی که بخاطرش میرسید در آن مندرج می ساخت
القصه کاوس دانشمند و ارجاس وکیل هر دو داخل قصر بیر دریایی شدند و با او ملاقات کردند سلام پادشاه رسانیدند
و احوال هیچ و مهیج نیز نقل کردند بیر دریایی یک ساعت کامل فکرمند بود آخر گفت هر چه میکنند خداوند اوقیانوس میکند
نسبت کسی را از بهره چون و چرا نه و منکه بغیر او هم از حکم او بیرون نیستم و شما که اکنون نقل آن جوان پیش من کردید که او از
دریا برآمده دشمنی نیز از [illegible] دریا باد و عطالشه جزیره گهربار را به جنگ فتح کرده دیو را هم کشته ملک رستم مجعب او که
اطاعت کرد این نسبت مگر بامداد خداوند است نامد و از جانب خداوند اوقیانوس باد و هر شده از این جنس کارها
از و چگونه میتوانی شود و در بضورت مرضی خداوند نیست که دیگری را در این ملک مسلط کرداند ارجاس گفت ای
بیر دریایی چه مقام ماید او میگوید بحر اعظم از جمله چهار کرده عناصر یکی است قابل خداوندی هرگز نیست بلکه از
اهل عقل نسبت تا بخداوندی چه رسد دیگر سخنان بسیار دارد بیر گفت بعضی از مردم میباشند که دین اصلی را
در دل پنهان میدارند و دین دیگر از طرف خود اظهار مینمایند و مردم را در اطاعت خود می آرند بعد از آنکه ایشان
را چنانکه باید مطیع کردند دین اصلی با ایشان تعلیم میکنند شاید این جوان هم از جمله آنها باشد و اگر آن جوان پیش
من بیاید و در این مقدمه بحث کند من بدلایلی که بسبب وحی جمع کرده ام او را ملزم میسازم دیگر اینکه بجناب خداوند
عرض خواهم کرد هر حکمی که بمن خواهد شد بشما اظهار خواهم کرد و در نیر که دانسته ام دیگر لطف بوتری پیش نیست لیکن
اعتقاد ارجاس چنانکه بود بود از آنجا برخاسته پیش پادشاه آمدند و احوال را نقل کردند پادشاه متفکر شد و زیر گفت
از این مرد که هیچ نشد معلوم شد ما طرفه دینی داشتیم پهلوانان لشکر شهر یار اکنون فکر دنیا باید کرد از این کار که بازو
هر دو از به متوجه دین خواهم شد تا حال آنچه گذشت گذشت لیکن خاطر ما را جمع باشد آن غواص پیش از این خود تنها
است نوعی که همراه اوست از ملک است و بوزبرابر ربیع فیع ما هم نسبت بوست از کاله کشی بیرون خواهیم کرد
و اگر پهلوانی خود می نازد یکی از ما در برابر اوست در زور و قوت چرا که قد قامت او بقول ارجاس بسیار
کوچک است از زهره چه خیزد و آنچه میگویند او دیو را کشته ما را باور نیست چرا که از دو حال بیرون نیست یا دو تن مثل
بن بی حس چو اینچه خواهد بود و اگر انچه توصیف دیو ما شنیده ایم باشد البته که آن او را کشته و اگر کشته در خواب کشته
یا نیز هم کشته باشد با اینکه او جادو باشد به هر حال ملک بهر قسم خاطر خود را جمع دارد که همه کس مثل ما رستم نیست لهراسب

شاه گفت

شاه گفت بهمه حال باید دید چه رو میدهد اما گذارنده این داستان دلکش کهن دوستان چنین آورده‌اند
شلطون جنی که بصورت آن دختر تاجدار زنده بود میگردید و بر ملکه عشق می‌ورزید ملکه از سر کار مطلع بود لیکن انتظار میبرد
از درگاه رب غفور میکشید و بیاد آن دختر در خلوت و جلوت آه سرد میکشید و میگریست و وصال او را از خدا می
طلبید شلطون با خواهر خود شیطلیه میگفت که ای خواهر اگرچه از این حیله‌های و دو سه مرتبه دیدن معشوقه اتفاق میشود
لیکن من بدیدن فقط راضی نیستم میخواهم گل از گلشن وصال این محبوبه بچینم و بنوعی که آدمی زادان در پهلوی پری‌زادان
می‌نشینند من در پهلوی این آدمی‌زاد بنشینم خواهرش شیطلیه گفت ای برادر در این کار با رضای پدر او ملک لازم است شاید
و زین کلاه صورت نه بندد چرا که در آدمیان رضای والدین برای امر دختر بسیار معتبر است بگمان من همین سبب
این حالت و روز ویست و دراز دستی تو روا نمیدهد و من چنین میدانم که این امر بلا جنبان کشتن اوست والا باید هیچ
فاسق و فاجر در آدمیان هم نرسد یعنی اگر چنین خواسته باشی که بلا اذن آدمی این کار کنی این حالت باز رو میدهد
شلطون گفت ای خواهر راست میگوئی البته چنین باشد که دست من بدامن مطلوب نمی‌رسد مگر آنکه در چشم وی درد ماند
با ابلیس ملاقات شود از و تحقیق توان کرد که بچه سبب دست من وقت دراز کردن بجانب معشوقه خشک میشود و احوال
من متغیر میگردد و با علتی نباشد والا ما جنیان هم حال دیگران چنین میکنیم حال با چنین میشود و تعجب است لیکن ای خواهر امروز
بدیدن ملکه لیاب رفته بودم که بعد از چند روز بر آمده بود و در مجلس او سخن می‌شد که شاید جوانی خدا پرست مسلمان
بر تخته پاره از دریا بر آمده و خبر بردگی بابا را اسیر کرده محبوبه اینجانب است لهراسب شاه در زیر خود را ابلیس مرشد خود که بعقیده ایشان
همه ادیان است دستاده بود جواب تسلی بخش از و حاصل نشد باین سبب بیدماغ بود و غیر بی‌دری در سیفه بخاطر من رسیده
شیطلیه گفت غیر چیست شلطون گفت ای خواهر تو نالشنیده و نخستین میگفتی تصدیق بالتعور می‌نمائی شیطلیه گفت ای برادر خواهرت
کاهنه ابلیس است مرا معلوم شد که چه باید کرد بشنو تا من بگویم مرا باید در رودخانه کبیر دریائی در قصر خود بر غرفه نشسته باشد و توجه
دریا باشد وقت هم خلوت باشد خود را بدریا زنی و همین شکل که داری متشکل شده آب را شکافته از دریا بر آئی و بگوید
بقصر بپر دریای رفته دست او را گرفته بر داری و با او معانقه کنی و بگوئی که من از خدا و خدا او فرستاد بر من چه تفضل کرده
مرا از حرف جواب هیچ خود طلبیده و منظور نظر خود کرده عالم خدا و خطاب داده بر دشمنان خود که خدا پرستانند مرا مسلط
کرده است و این شخص که پیدا شده را اراده نشد این ملک کرده و در از بیر و زبر میکنم لهراسب شاه دهد نامه سنائی برای
من با همعون که چون من دشمن او مرا اصل کنم دختر خود را بر ضا و رغبت بمن دهد بعد از آن که او قبول کند ما در همه صورت بر
او میان غالب آئیم اگرچه آدمی دیو کش باشد چرا که وقت حمله کردن او ما می‌توانیم بصورت اصلی رجوع کرده آنوقت
بلطافت جسم با شمشیری که آن این دنیا ساخته باشند در ما اثر نکند که کثیف در لطیف کار نکند مگر از شمشیرهای اصفی
بن آصف باشد و بعد از آن معلوم که چه شمشیر ساخته شد و دیو دای برادر در صورت بظاهر جسم آدمی

برامی تو ایا گفت دیگر کسی به ضعیف تو نیز و کسی بر تو غالب نگردد آن آدمی که خروج کرده او را بگیر و هر که
بجانب او با تو جنگ کند او را نیز بگیر و نا مجبور به خود را در بغل کشی شیطون بای خواهر قحبه خود را بوسید و گفت اگر چه
من هم این فکر کرده بودم لیکن نه باین تفصیل حقا که تو کائید داهلیس مردودی اگر من هم او را بخود رهم جا دارد القصه
این حرام زاده لعین یعنی شیطون بدین شتاب از خوابگاه خود برآمد و خواهر ناپاک او دل رفته ملاحظه حال پیر دریائی
کرد دید که بیدار است شمعی پیش او روشن است و تصنیف خود را درست میکند سلطنه در حالت غیبت آواز داد
که ای پیر دریائی خداوند او قباپوش مرا کتاب داده خواب آرد شب شود اگر زود را قدرت خود بخشید اندک توجه
دریا نمود قدرت او را مشاهده کن و پیر دریا که در اصل مرد ابلهی بود ساده از پدران خود باین امر مامور بود که خلافت
بر دم فتح رشته و این مذهب نیز در میان ایشان از مدتها شایع گشته بود و هر که بخلافت دریا مقرر میگشت پیر دریای
خطاب می یافت سابق پدر و جد این فرمان بوده اکنون خود کشی اوست و در اصل اغوا کننده ایشان معلوم بود که بعد
الحاصل چون این آواز غیب بگوش پیر دریائی رسید بیکنان غرفه را او اگر متوجه دریا شد سلطنه در مشغول از خانه بیرون
کیدی بر ده بر دو دست روشن کرد نا جهان برادر خود باد بنماید شیطون از وسط دریا سر برآورد و پیر بچشم خود دید که یک جوانی
آب دریا را شکافته بیرون آمد مسلح و مکمل بود پیر این تماشا را گاهی ندیده بود حیران شد لیکن آن جوان تا رسید از راه
دروازه بالای بام آمده و دست پیر را گرفته بر داشت و او را در بغل گرفت و گفت ای پیر دریائی منم قدرت خداوند
او قباپوش که مرا نظر کرده و در اصل شود اگر اسم لطف خداوندی که چون مرا نوازش کرد مرا از بستر خواب پیش خود طلبید
و گفت جوانی خدا است دعوی گستر انهاک بجنس بنا دعوت خود ساخته تو آن شخص را از بزرگ پیر کن و بندگان مرا
از شر او کفایت کن ای پیر خداوند خداوند قباپوش دختر بادشاه را ایمن دها بده من عاشق او هم تعریف او را شنیده
بودم اکنون در خدمت خداوند او را بچشم خود دیدم حقیقت مرا پیش او است بشتاد رفته نقل کن و برای من در
مقدمه دختر از وعده نامه بستان که چون من کار او را بسر انجام دهم و دشمن او را بقتل رسانم دختر خود ملکه نوشابه
ستیمن را ایمن دهد و کفتن لب وجب از من نماید برضا و رغبت بدامادی من شاد باشد پیر هر چه او گفت قبول کرد
ایو نیم بخانه خود رفت روز دیگر پیر دریای سوار شده بجانب سرای بادشاه روان گردید خبر در تمام شهر شد که پیر دریا
بهمراه قباپوش بحکم خداوند بنزد بادشاه میرود طرفه غلغله افتاد چند هزار کس از مردم در جلو او بودند از جانش
وکیل نیز نشنید خوشنود و خرم از خانه برآمده نوزی ها و کذرانیده در جلو او افتاد باین دستور جمیع امرا که او را استقبال
یافتند در جلو او افتاده بادشاه شنید تا بدر قلعه او را استقبال کرد با هم ملاقات کردند چند قدم بادشاه نیز جلو کرد انگاه
آورده بر تخت نشانید خود با ادب بخدمت به استاد آخر بحکم او هر کس نشست چرا که گاهی پیر در قلعه نیامده بود و حجب
کم گشته شراب در میان آوردند چون یک پیر کاهن از بادهٔ ارغوان گرم گشت بر تمام حقیقت را باز گفت چون سخن دختر

در میان

در میان آمد پادشاه خاموش ماند و زیر گفت این مشکل که بودن کیفیت نسب دختر باجی باید داد بیر گفت من
بموجب حکم میگویم و بچشم خود دیده که اردشیر رفت اردشیر عمل سوار شد و بطمطراق تمام رو بدیوان عام نهاد آنروز
اکثر مردم او را نیز جلو گرفتند چون نظر بیر دریائی از دور افتاد نظر بالا کشید که از دور دیده بود و تعظیم او برخاست پادشاه
نیز در تعظیم ناچار شد امرا حیرت زده معلوم طرفه شان و شوکت برای آن حرامزاده الشنی بهم رسیده بر خود بالید باوجود
گفت خوش تدبیری بخاطر ما راه یافته که موجب این همه عظمت و جلال شد و کبری حرف بسیار بر خود می چسبید آمد نشست
پادشاه از دیر رسیدگی ای اردشیر طرفه تفضل از جناب خداوند خدا او قبا پوش شامل حال گشته و چه چیز عبادت او کردی
که مستوجب این مرحمت شدی نقل کن چگونه رفتی و چه شنیدی و چه دیدی آن حرامزاده الحمد بنشین خود زار داده بود همه را
بیان کرد و الحاصل قرارنامه بمهر پادشاه نوشته بدست او دادند بعضی از پهلوانان گفتند که او در پهلوانی بر ما تفوق می جوید
و خود را منظور کرده خداوند میگوید حال آنکه حرامزاده بیش نیست بر ما حقیقت زور و قوت و وضع جنگ کردن را
معلوم شود این نقل که بیر دریائی مریم یافته باور نکنم بلکه بیر دریائی عاشق اردشیر شده باشد و برای او این نقل تراشیده عزت
و افتخار او با نقل منظور داشته باشد و مقدمه جنگ نیز دور است که امتحان بعمل آید تا دشمن قدم درین مسئله گذارد
حقیقت جنگ کردن او معلوم شود آن زمان که کدام یک آزار اردشیر و آن صاحب خروج زور آور تر است جای جلال
نقد عیب است چون این سخنان بمرتبت بعضی پهلوانان به بیر دریائی رسید آن کبدی هم که مثل دیگران نادانف بود
بلکه بدتر ناچار شد اردشیر را در خلوت طلبید گفت ای نظر کرده خداوند خدا او قبا پوش بمن رسیده که بعضی از پهلوانان پادشاهی
در حق تو چنین میگویند اکنون که تقرب تو در خدمت خداوند زیاده از من است نگاه کردن و زبان اینها بستن مقدور
دیگر تو دانی تا به امثال ترا باید داد پادشاه خوش اردشیر عملی که لنطوری چی باشد گفت زود اگر این میکنم روز دیگر که خاور
جهان را بعلم زرین مزین است ملک بیر است شاه آمده بر تخت و دیوان نشست امرا و ارکان دولت آمده حاضر شده بند
از قضا بیر صبا نیز آنروز داخل شهر شد بصورت مبدل داخل دیوان شد بگوشه ایستاده تماشا میکرد و گفتگوی مردم را
بگوش هوش می شنید ارجاس وکیل را دید که در خدمت پادشاه بعزت تمام نشسته است از یکجا پرسید که این کیست گفت
این کسی است که بد زبانی خود در مرتبه شلاق خورده است ارجاس وکیل است که بنده الصاحب خروج را از خم زده گرفته
آمده است درین سخن بودند که دروازه بارگاه بر هم خورد و شتر با یک جا در مجهول طرح آشنائی انداخته با در رعایت کرده
تمام احوال را معلوم کرد چون آن آدم بیگ سلطان حقیقت داخل بارگاه شد بیر دریائی نیز همراه او بود چراکه این اقلیم
نیز درین ایام در هر دیوان می آمد و لهراسب شاه بکمال ستائی هر روز دیوان میکند امرا و ارکان دولت مع وزیر و وکیل
در بارگاه موافق قاعده استقبال کردند پادشاه بتعظیم برخاست اردشیر عملی بر هم تخت نشست و بیر دریائی در پهلوی
پادشاه بر تخت نشست وزار گرفت پادشاه نظر محبت در اردشیر دارد اردشیر عملی می بیند و با خود میگوید اگرچه این جلال بود گر

بیر صبا احوال را پرسید گفتند ... 
خواجه اردشیر عزیز ...

بل

راست اما خداوند خدا بوش او را حال را از عطا کرده است و اکنون که نظر کرده خداوند شده عیب تجارت او را
گذشته هر سلاطین فخر میتوانند کرد نسبت خوب است که تو شاه را باد دهم لیکن دغدغه دشمن صاحب خروج را استیصال خواهد
کرد صرف توجه ای هر من روشن می شود از این قبیل اند بسیار مکرر دیده و نظر محبت در حق سلطون ملعون میدید لیکن هر گاه با
آن لعین چار چشم درست می شده چشمی از چشم آن شیطان در دل لهراسب شاه جای گرفت چرا که در دل میگفت این
سالی صد مرتبه چشم های او را دیده باشم این وحشت هرگز نداشت شاید سبب نظر کرده گی باشد القصه بعد از چند
جام شراب جوش دماغ آن شیطان رجیم رسانید فریاد آورد که ای دلیران کرسی نشین و ای نامداران جلادت قرین
می شنیده ام که بعضی از شما در نظر کرده گی ما شبهه دارند و دلاوری ما را بخاطر نمی آرند و ما را تا حال سوداگر بچه می شمارند
در صورت هرگز اشتباه تاب جنگ با او موجود هم دیگران که ساکت ماندند لیکن پهلوانی بود که او را خرطوف خوک دندان
میگفتند بعضی وجه نسبت به دیگران زیاده دور زور قوت نیز از کسی کم نداشت او از جا خود بر پای جسته گفت ای ما
خواجه اندیشه راستی اینکه من باور نمیکنم و با تو جنگ را آماده ام اکنون که خود این استدعا کردی هر چیز خوب هر چه هست
هم اکنون معلوم خواهد شد سلطون حرامزاده گفت چه قسم جنگ میکنی هر قسمیکه خواهی من با تو موجودم لیکن یک جنگ دیگر بتو میگویم که دشمن
تو اول دست بر من بزن اگر من سلامت ماندم یک شمشیر کار مرا بساز و اگر نه باز دو شمشیر دیگر بر من بزن خرطوف شمشیر باز
بی بیف بود خرم شد با خود گفت اجل این تاجر زاده رسیده که چنین جنگ را اختراع کرده بیک ضرب کار او را بسازم
و دل خود را از حسد او فارغ سازم بطوع و رغبت قبول کرد و سلاح خود را طلبید و پوشید با مر دشمن عمل گفت تو نیز سلاح
خود را طلب کن البته حالا دعوی جهان پهلوانی داری ساخته باشی سابق بر این که خبر دارم سلاحی نداشتی سلطون گفت
من سلاح در کار ندارم با همین پیراهن با تو جنگ میکنم ای بادشاه از سر کار خود شمشیر خوب را طلب کن که ارمان در دل
نگذارد ملک لهراسب و غیره جمیع پهلوانان حیران ماندند که میگوید بی سلاح چه جنگ میکنم سخت بر خود مغرور است هر چند لهراسب
شاه و ارجاسپ و کبیل گفتند که ای نظر کرده خداوند آفرین بر عقیده تو چنین می باید لیکن خداوند نظر بود و باشد که تو با سلاح
جنگ می کرده باشی البته سلاح بپوش حرامزاده گفت در چنین جنگ حاجت سلاح نیست چون دشمن بیاید و معرکه آماده
سلاح خواهم پوشید اکنون در کار نیست هر چند سماجت کردند قبول نکرد اما چون نظر بیز جابر چهره سلطون دوان افتاد از کمال
جرئت انگشت تعجب بدندان گزید با خود گفت طرفه تماشا است که صورت این کبدی بود اگر یک سر مو با صورت شاهزاده او دیگر
تفاوت ندارد و نام هم همان نام است او هم که نقل تجارت خود میکرد و در این چه سر است حیران ایستاده بود و هر چند فکر میکرد
بجای نمیرسید اما چون خرطوف سلاح پوشیده در ملک لهراسپ شاه شمشیری که زینه آن در تمام ملک جواهر بود بدست خرطوف
بکشید در همان دیوان عام هر دو برابر یک دیگر ایستادند سلطون حرامزاده غروری که دارد این است که آن
دنیا کثیف و جسم من لطیف است شمشیر از میان چنین خطه بر آمد که از آب بر آید و آب بر اگنده شده باز درست شود القصه

خرطوف

خرطوم خوک دندان از کمال قهر و غضب انعام او را مد نظر داشته شمشیر آبدار سنگین از نیام کشیده و هر دو دست بر انگاز
زده آورد و مردم دیدند که او را دو حصه میکند لیکن با آن قسم که سر را دو حصه کرده بگردن رسیده و درست شد از میان
در ابجا برآمده بر زمین خورد و کمر درست شد ناظران این حالت را دیده انگشت تعجب بدندان گزیدند خرطوم شمشیر دیگر زد میان
حالت رو داد شمشیر دیگر در میان کمرش زد از آن طرف شمشیر برآمد و از طرف دیگر کمر درست شد مجملا بجای دو شمشیر که
زده بود در جلب شمشیر رد لیکن حالت جسم پلیدش از لطافت آتش مانند آب بود آخر الامر دست خرطوم بر در آمد
دختران دار با ویسنا دینظون گفت اکنون نوبت منست این را اکنون شمشیر تا هر کم خرطوم خوک دندان زد که او را دو حصه
مسلل کرد عز بود از اهل مجلس برآمد هر کس هیچ باد شاه بسجده افتادند و تصدق او شدند از جا بس و کبیر که از جان دشمن جان
صاحبقران جز ابر اکلیس الملک بود از خرمی کلاه در هوا انداختند و هفت مرتبه تصدق آن شیطان شد که از چندان شاد بود
که مجلس عام و در خرطوم دل است شاید دوستان او نیز نداشته باشند هوش از سر مهر جهار رفت با خود گفت با ابی این را
چه تقصیر کنم این کار که مطلق حربه نمی خورد خاصیت آب بدو اگر دو ذرا راجعت کردن مهر جبای جبار بعد از معلوم کردن احوال
ملکه روشناک حسین بخدمت شاهزاده گرد افکن اکلیس الملاک و بیان ساختن تمام حقیقت را در خدمت الشیخ یار امام زادان
دنا طلان آثار چنین روایت کرده اند که چون مهر جبای تبر زد که اسم البقش نقر بن مسعود بود احوال لهراسب شاه و امرای
او معلوم کرد و نیز مقدمه جنگ کردن شیطلون که بصورت اردشیر بود بچشم خود دید جبران دار از بارگاه بیرون آمد با خود
تکرار میکرد لیکن هیچ فکر او در باب شیطلون بجائی نرسید آخر الامر با خود گفت هر چه شدنی است خواهد شد لیکن این اردشیر که
بنام و بصورت شاهزاده اردشیر است مار ابر جبران ساخته البته که جادوگر باشد بدون این ابقور غلطی ممنون آدم
با آدم شبیه می باشد لیکن نه باین مرتبه بهمه حال اکنون حقیقت های دیگر بر من معلوم شد تکی باید کرد که احوال ملکه روشناک حسین
بر من معلوم شود که او در عشق شاهزاده اردشیر چه حال دارد با عشق او در جهان مرتبه است یا کاسته می ترسم که مبادا با این
شبیه شاهزاده اردشیر یکجا شاهزاده در آمیزد و کار شاهزاده ضایع شود چرا که ملکه شیفته و بیقرار یک ساله است
در این فکر بجانبی گردید و روزی در شهر بود آخر بیرون آمد بکنار دریا آمده سیر میکرد ناگاه بگوشه رسیده بر بنع بوستی عورتی
را دید که بطرف نشسته گریه میکند و بکوزن دیگر که پیر است او را تسلی میدهد مهر جبار از آواز او بوی درد دریافته معلوم کرد که این
عورت درد رسیده است نزدیک آمده آن پیرزال دیگر را طلبید احوال آن عورت درد جه کرده او پرسید گفت ای جوانمرد
این عورت زن فلان سوداگر است که جمیع تاجر مصری نام داشت مرد بچاره بود و قدری مال داشت در کشتی و دیگران مبلغ اشیا
دیگر تجارت کرده اوقات خود را بسر میبرد یکسال قبل از این بقضای الهی فوت شد و پسر پنج شش ساله از و ماند
این عورت او که جمیله شامه نام دارد زن صاحب جمال است متفکر گردید که خود نیز به دستور شوهر تجارت کرده فرزندان
خود را پرورده ممنون احسان کسی نشود تاجران دیگر خواستند که او را بحباله نکاح در آرند قبول نکرد گفت عمر من اکنون

[illegible]

بجهت رسید و نکاح کردن بعد از این بی لطف است فرزندان من ضایع باشند القصه تا یکسال تجارت میکرد و همراه خواجه جنید سعی [کرد]
که در مقدمه ناموس ازو خاطر جمع بود و میکرد و به نفع بیش در بیش در این یکسال با و عاید نشد انقدر به بخشش می آمد که اوقات آدمی گذشت
در این سفر اتفاق چنین افتاد که چون بپای شهر رسید تا کشتی را با مال کرده برای بیع و نمونه بجانب شهر روانه نمودند مال این بیچاره
همه در آن کشتی بود قضارا کشتی بسنگی خورده درهم شکست و هر قدر مال که از سوداگران که خانه و خود نشستی طوفان است همین قدر
از اسباط است که غرق شده بود داگران دیگر نیز رعایتی با دیگر دیدند بلکه بعضی هستند که با شوهر او شراکتی و عده او پیدا داشتند آنجا [illegible]
شده اند و دیگران هیچ رعایت نکردند قافله باشی پنجاه را از طرف خود تواضع میکرد این عورت از غیرت آنرا هم نگرفت
فرزندان را گرفته از کشتی به ساحل آمد چیزی که از جنس زیور بود فروخته جنس دیگر خرید نمود و بطور خود سوداگری خواهد کرد و در
دل تنگ بر مادرت اینها مصمم کرده است هنوز چون دانست که این سفر رسیده مسلمانان هم است بر و نوه هم خرج بود و چند تومان زر سرخ
باد داده و [illegible] مادر گفت از آن زن دیگر پرسید که تو کیستی گفت من توکرا دیدم رفیق ده ساله ام محبت او در دلم جا گرفته بر عیال
ازو جدا نمی توانم شد گفت خوب میکنی القصه هنوز آن عورت را با پسرانش بر دوشته بشهر آورد و دو خانه برای ایشان بکرایه گرفت
ایشانرا ساکن گردانید و گفت فلان شب یک کنیز جمیله برای تو خواهم فرستاد و من بسیار زنها خواهم رفت لیکن همین شرط
که آن کنیز خبر بد خبر باد شاه بد بگر [illegible] و من او را هم منع خواهم کرد که بدیگری فروخته نشود جمیله تاجر هرچه هنوز گفت قبول کرد
گفت ای فرزند حق تعالی بر عمر و اقبالت بیفزاید و هر مرادی که داشته باشی برآید اکنون که دستگیری بیچارگان کرده درست
کن و مارا که خرید دیگری مفروشی بگذار دعاگویان تو من هم باشیم هنوز او را تسلی کرد و برآمد و عیاری که او را بنظر درآمد
این بود که هر وضع های عیاری و اسباب دیگر خود را بصورت ماه‌رخ دختری جهان برآراست که شاهزاده داکلیل الملک [illegible]
ولباس زنانه موافق رسم آن شهر پوشید زیور نیز پوشید و شبی که وعده کرده بود بخانه جمیله رفت حلقه بر در زد و آن ملازم
جمیله قضا آنانه داشت بیرون آمد پرسید کیستی گفت من کنیز هنوز هاام مرا اینجا رسانید خود بکاری که داشت رفته مرا گذاشت
جمیله [illegible] دستنا [illegible] رفت او را گرفته اندرون برد کنیز چون برقع از چهره افکند جمیله در جمال او حیران ماند [illegible]
گفت ای جمیله با وجود جمال این کنیز مناسب نیست که نام شما جمیله باشد بهمه حال عجب کنیزی دیدند که هوش در سر ایشان از مشاهده
جمال او نماند باهم گفتند حقا که این کنیز لایق ملکه توشابه است بلکه فخر اوست که چنین کنیز داشته باشد باید در تمام حرم سرای یک
کنیز عدیل و نظیر او نباشد ازو پرسیدند چه نام داری گفت محبوبه گفتند که هنوز هم نصیحت کرد و گفت اختیار من بدست شما داده
که در تمام حرم سرای [illegible] لیکن بدست دختر زنان روای این شهر که ملکه توشابه باشند [illegible] و اگر بدیگری [illegible] داشته
باشید قبول نخواهم کرد گفتند تخصیص به توشابه جهت گفت حکم آقای من چنین است دیگر آنکه نه شنیده اید که گفته اند خاک
از تو ده کلان بردار و بر دان دیگر که آقای من راضی نیست که فروخته شوم و در زنان عمده نیز از ملکه توشابه کسی نیست
اینها در گفت گوی حیران ماندند [illegible] ازو پرسیدند گفت بالفعل [illegible] تومان [illegible] مبلغ من مقرر است القصه روز دیگر

شعر
زین شنیدم ز مردم دانا
گر ترا با زمانه افتد کار
حاجت از مردم کریم طلب

قضا نه برقع

مغفانه برقع پوشیده از خانه برآمد و در پی تلاش شد که کسی را پیدا کرده احوال کنیز بگوید پیرزالی را یافت با او و چادرش او را
بگوشه ایستاده کرده گفت ای خواهر کنیزی داریم او را میفروشیم کسی که من تو را [illegible] آن کنیز را بجای دختر پرورش کرده اکنون
محتاج شده میفروشم لیکن آن کنیز بفروخته شدن راضی نیست مگر مثل دختر پادشاه اگر کسی او را موافق تمام دهم مالک باشد آری
بگفتن آن پیرزال ایستاد و لوح رحم حق بود گفت ای خواهر بدون ملاقات خاتون [illegible] با ریحانه بانو این کار صورت نبندد
مغفانه گفت ریحانه کیست گفت یکی از مصاحبان ملکه است سابق دلاله بود پارچه میفروخت اکنون در خدمت ملکه تقرب
دارد و با که همسایه او هم نیز فیض او رسیده بیا خانه او را نشان دهم لیکن او در مجلس ملکه است گاهی بخانه خود نیز می‌آید
چون او بر آید نیز با او ملاقات سازم کاری که تو در نظر داری بصورت او باشد او آمد صورت بست مغفانه همراه رفته خانه
او را و خانه ریحانه دید حقیقت تقرب ریحانه در خدمت ملکه معلوم کرد در مجلس خاتون خود باز گفت مهر نیز شنیده در دل مناجات
کرد که خدا کند ریحانه زود بر آید تا بزودی من از کارهای خود فارغ شده بخدمت شاهزاده فلک رفعت برسم آخر مناجات
مهر قبول شد که روز سوم ریحانه بخانه خود آمد مغفانه بموجب آن صورت با او ملاقات کرد احوال را گفت ریحانه قبول کرد
روز دیگر جمیله مهر را که بصورت کنیز برآمده بود همراه گرفته بخانه ریحانه برد ریحانه عزت جمیله بسیار کرد چرا که علامت اسلام
از چهره او مشاهده نمود مهر سلام کرد ریحانه سراپای مهر را ملاحظه نموده پسندید مهر بنوعی خود را بشکل نازنین برآراسته
بود که مثل ریحانه نیز نشناخت چون وقت نماز معبود شد جمیله و ریحانه هر دو نیت نماز کردند مهر دید که ریحانه نیز مسلمان است
چرا که وضع مسلمانان از کار ازان نزدیک عاقلان مشهور است خوشوقت شد و چون این نیز گشت با خود گفت البته تو شاید
نیز مسلمان شده بسبب او این هم مسلمان شده باشد اگرچه ریحانه در خلوت عبادت الهی بطریق اهل اسلام بجا آورد لیکن
مهر معلوم کرد القصه چون حقیقت کنیز بر ریحانه معلوم شد او را پیش طلبیده با او سخنها گفت مهر نیز بنوعی جوابها داد که ریحانه حیران
ماند و آخر بالفعل زمان بجمیله داده مهر را همراه خود بمجلس سرای ملکه برد از نظر او بگذرانید ملکه نیز از سخنان ظرافت آمیز او در
تعجب ماند و او را بنوعی خوش محاوره یافت که داخل سفره‌بانان کرد القصه مهر قریب بیست روز در مجلس ملکه بود و ملکه
در وقتی که قسطون آن عهدنامه از پادشاه گرفته بود در رفتن باغ را موقوف کرده خواهر قسطون سلطنه هم مصلحت دید
و دید که اکنون ملاقات مناسب نیست مضطرب که مبادا صاحب خروج فیصل شود بخاطر جمع ملاقات عاشق و معشوق با هم
خواهد شد لیکن مهر در خلوت و جلوت بعد از محرم شدن معلوم کرد که ملکه از جان عاشق شاهزاده اردشیر است
و برای او مغموم می‌باشد و هر گاه یاد میکند میگوید خداوندا این محبت او را کی انداخته و این حرامزاده [illegible] را خدا
زود بر طرف کند و آن شهریار فلک مقدار را که فتح این بلاد در قسمت اوست حق تعالی بزودی برساند تا مرادم
من حاصل شود مهر چون از این سخنان حیران شد با خود گفت الهی آن محبت کیست و آن حرامزاده که باشد
باز بخاطرش رسید شاهزاده اردشیر رسید معلوم کرد که محبت که شاید غائبانه ملکه باشد با آن جهت که اردشیر را [illegible]

تحریر زاد

متغلب

کو دکه است لیکن هنوز مفصل برو معلوم بود آخر الامر مصلحت درین دید که خود را بر ملکه ظاهر سازد دیگر روزی که مرزا ز
ریحانه در خدمت ملکه دیگری بود مهر گفت ای ملکه میدانی ما بدولت کیستیم ملکه دانست این کنیز جنون دوری دارد که اکنون
چنین میگوید بهمین سبب شاید زود خم شد و الا کنیز با این لیاقت را کسی چرا بفروشد لیکن حیرت این دارم که تخصیص بد بخت
من چرا از دخت حیف که چنین صاحب جمال کنیزی سودای با این افراط داشته باشد مهر بفراست دریافت که ملکه
مارا سودائی قیاس کرد گفت ای ملکه من سودائی نیستم بلکه سودا که متاع بنام دوستان بود ستانم ملکه در شگفت ماند و گفت
امروز ظلم خام خیال میرزا ای کنیز ترا چه شد گفت مرا هیچ نشد و لیکن من کنیز نیستم بلکه غلام ام ملکه گفت این کل دیگر شگفت
ای فلانه آخر که حرف زدن تو تا کی راست بگو چه ماجرا است البته که احوال تو خالی از اسرار معلوم نمی شود مرا بدین و این خود
ن که اگر اسراری باشد بیان کن مهر گفت بجان [illegible] ست لیکن ملکه نیز اگر اسراری داشته باشد پیش این غلام ظاهر سازد
ملکه گفت البته القصه بعد از ظرافت چند مهر از ابتدا تا انتها احوال وجه آمدن خود باین دیار همه را بیان کرد و گفت
آمدن من بدینجا از برای دریافت احوال شما بود که شما را معلوم کنم که با محبت شاهزاده دارید یا نه الحمد لله چنانکه باید
هم شنیدم و آنچه خود کرد همه را بیان نمود ملکه بسیار خرم شد و شکر الهی بجا آورد و بعد از ان در خلوت احوال شیطون چنی
دختر خواهر آن شیطونه ملعونه و احوال غایب شدن خود و متشکل شدن شیطون بصورت اردشیر و خبر دادن روشن رنگ از احوال آن
حرام زاده و حیله و نقش اسماء الهی برای محافظت بر بازوی او بستن و محفوظ ماندن ملکه ببرکت آن از دست آن حرام
زاده همه را نقل کرد و گفت روشن رنگ خبر داده که عنقریب تو برادر خود را که صاحب خروجی عالی قدر بر خدا [illegible]
درین سر زمین پیدا شود و تمام مملکت را مسخر میسازد و تو نیز بدولت او برادر خواهی رسید ای برادر من
بامید آن ملکه روز گذشته ام به بینم که حق تعالی مرا برادر خود دیگا [illegible] مهر گفت نزدیک رسید الغاصب دولت
مراد از ذات خلیفه البرکات شاهزاده عالی قدر را کلیل الملک است عنقریب باین دیار رسد پدرت را مسلمان
میسازد و دختر این شاهزاده دارد دختر [illegible] ملکه پرسید که ای برادر دیگر [illegible] دختر شاهزاده داشت تا جز [illegible] است گفت بلی شاهزاده
ایران و باریست و تمام قصه اردشیر بیان کرد و بعد از ان گفت ای ملکه اکنون مرا باید مرخص شد والا ظن حیرت در احوال آن
مادر فتنه داشتم که مبادا موافقت با شاهزاده دارد دختر کجب صورت عذاب است ملکه گفت ای برادر من هم حیران شده
بودم و نزدیک بود که دامن [illegible] دست او آلوده گردد خدا بر عمر خواهر روشن رنگ بیفزاید که نقشها در بازوی
من بسته بود که ببرکت آن محفوظ ماندم و آخر آن بزرگوار را از سر کار مطلع ساخت و از اظهار این جنس تا اهل منع بود
در مثل باغ از روزی که آن حرام زاده [illegible] نامه از پدرم گرفته موقوف شد حد اسرار انجام کار بخیر و خوبی کند [illegible] گفت
بلی جان دعا [illegible] است چرا که من بچشم خود دیدم که شمشیر بر بدن او کارگر نیست لیکن امیدوارم که شاهزاده [illegible] مار از
روزگار نسل بر آورد چرا که مؤید من الله است القصه مهر جدا از ملکه مرخص شده همراه ریحانه بر آمد و بالغد [illegible] بجمله

رعایت گرده

از حقیقت ترا معلوم کردم و کیفیت شیطون نیز بر من ظاهر شده والله بحجات بدان

رعایت کرده اراده کرد که متوجه خدمت شاهزاده شود باز با خود گفت اندکی از حالش وکیل را دیده بروم بصورت
مطلع او در مجلس او را یافته طرفگیها کرده او را بیهوش نمود در ریشش و بروت تراشیده میخی در سر جایش زده او را
بحال سگ برآورده در رقعه نوشته بصورت او بسته باین مضمون که ای سگ حرامزاده در مقابل زخمی که تو بر صاحب
زمان ملک جهانبخش زدی می بایست ترا بکشم لیکن چون از آن جناب اجازت ملاقات هم با تو نداشتم با تو
بعد ذات خود باین قدر سلوک کردم لیکن آماده هلاک و بواخر باش که منتظریست آن شهریار بهر استیصال جمیع کفار
بعد از آنجا برآمده متوجه خدمت شاهزاده شد از راه کوهستان که نزدیک بود روانه شد چون دو منزل راه طی
کرده بود داخل شد که راه بود چون بوسط در رسید از دست راست آواز سلام بگوش او خورد که کسی میگوید ای
میر عیاران عیار میر صاحب السلام که این چه آواز است راست و چپ نظر کرد کسی را ندید ناچار شد گفت
وعلیکم السلام ای جنیان بیائید ما هم ملاقات کنیم درین ایام یکی از جنیان کار منقلب بصورت یکی از شاهزادگان
موجب شده کار ما نظر دارد در دستها بیدل آن حرامزاده را کشید خالیا از جواب ... این سلام علیک خشک و خالی
بجهه کار کسی می آید چون این سخنان گفت آواز خنده شنید بعد از آن آواز آمد که ای میر بالا نظر کن میر بالا نظر کرد بر
قله کوهی زیر سایه درختی مردی را دید که سیمای صلاح و کمال از و ظاهر و باهر است دستی آواز جبل متجاوز مرد خوش
خو و ریا حناش بنا بر معلوم می شود گفت وعلیکم السلام و رحمة الله ای مرد بزرگ راست بگو کیستی که اگر چه
از مردان غیب هستی لیکن از انسان کمتر هستی که درین تلال جبال که محل سباع و هوام است تنها میباشی اسم گفت
ای میر بالا بیا تا احوال خود را بر تو ظاهر کنم و شاید رفاقت تو نیز اختیار نمایم میر از کرم جوشی الغدر محظوظ و ممنون
شد که چه بوا اشت از راهی که او نشان داد بالا رفت او نیز چند قدم استقبال کرد با هم معانقه کردند بعد از آن دست
میر گرفته گفت ای میر بیا دل زیارت متبرک مکانی کن بعد از آن صحبت بداریم بگوشه آورد که چهار سنگ بزرگ
بالا برآمده جو بهم رسانده در آن جوف گنبدی از سنگ رخام در کمال شفافی است اندرون رفتند شکل مسجد
شد محراب بجانب بیت المقدس بود و بطرف گنبد قبری در گوشه واقع بود میر پرسید که ای مرد بزرگ حرامم که اول
احوال شما را بپرسم یا احوال این گنبد معلوم کنم هر چه شما میفرمائید بشنوم مرد بزرگ گفت ای میر اول احوال
این گنبد بشنو تا برای فاتحه و دعا که ضرور است بکار آید بدانکه این معبد حضرت شمعون الصفا است که وصی حضرت
عیسی علی نبینا علیه السلام بود و این قبر یکی از شاگردان آنحضرت است که صدوقی عابد بوده است محل استجابت دعا است از
مدتها من هم واقف باین مکانم و زیارت تا این جا یافته ام میر دست بر داشته فاتحه بر روح ایشان خواند بعد از آن
هر دو باهم نشسته میر احوال پرسید که اکنون شما بگوئید که کیستید و چه نام دارید گفت ابغر زند گمان میبرم که نام مخلع
شنیده باشی اگر شنیده باشی هر اسپه رفته باشی نام من خواجه روشن ذکا است میر که این نام شنید از سر تو دست و پائی

خواجه بوسید و گفت آری شنیده‌ام و هر روز گوش من از نام سامی پر است چنانکه دلم از یاد سامی و چشم من
مشتاق لقای فرحت افزای شما بود و الحمد لله که میسر آمد ای حکیم عالی‌قدر و ای خواجه والاگهر احوال خود را به تفصیل
بجنس من بیان کنید که سامانی کجا الیف داشته و در این شهر از چند مدت آمد و رفت میکنید گفت ای عزیز من
از اولاد حکیم اقلیموس‌ام که از صغر سن بعد تحصیل کمالات نفسی شوق سیر و سیاحت هم رسانیدم و چهل سال کامل سیاحت
بسر بردم ریحانه نام زنی است در این شهر که شوهر او خواهرزاده [illegible] من بود وطن او این شهر بود با آشنائی او
می‌آمدم دو سه روزی بخانه او بوده باز میرفتم آن مرد فوت شد زن او ریحانه والا اختیار کرد من نظر به آشنائی
شوهرش ترک آمد و رفت نکردم روزی از روی تجسس احوال ریحانه بنابر سوال او معلوم کردم که از ملکه آن شهر او را
انعامی میرسد باو گفتم ریحانه راه بده اگر در حضور او مرا برسانند در خانه او می‌رفت چیزی مبلغ و خدمت او دفا
بسر برد ولیکن هر ماه اما بخشند ان که از معاش استغنای تمام او را حاصل شده باشد من مرتبه دیگر که آمده باو گفتم خاطر
جمع دار که من در قسمت تو دولت عظیم دیده‌ام بدولت وصال شاهزاده خواهی رسید القصه بعد ازین تمام احوال عاشقی ملکه
و شاهزاده دارد شنیده باهم و آنچه که سامانی درین اوراق مذکور شد به تفصیل بجنس هم بیان کرد تا آنجا که من از زبان آشنا
بشارت آمدن شاهزاده ملک رفیع در بین ملک و تسخیر تمام ممالک جزایر بدست او و بمراد رسیدن او و شنیدن
ملکه و شاهزاده از وصال تکیه نکرده استقبال سلطون از دست صاحبقران جزایر برو خشم برق البحر یافتی و دیگر سخنان در حق
الکلیل الملک شنیده‌ام که بجنس او خواهم گفت و مرا الهام حال زمین شاهزاده ملک رفیع کرده آمده عازم را دیدم که بار دیگر
چنان بشارت یافتم که فلان روز عیار باشی آن شهر بارگاه او نیز صاحب سر که کشتی باشد باین مقام بر این کوه خواهد آمد
همراهی او بانست روانه شود از اتفاقات باد بانی بر این کوه رسانید و بچه بسیار تحفه آورده اکنون یکساله است و فدا و همراه
سبزیکه ایست بار خوش هر کیف دخوبی بشکل ایست جمال ظاهری نیز بسیار دارد و قابل شاهزاده است چهار ماه است
با من رام شده من هم او را میکرم او را نیز بطرف شاهزاده تحفگی می‌برم درین اثنا آن مرکب آمد روشن ذکا او از
داد او بداد از روشن ذکا آمد قصه دستی بیال او کشیده با هم بنزم رام شد آخر الامر روز دیگر روشن ذکا با سامانی همراه جهت
چیزی برنشت آمد مرکب انداخت هر دو سوار شده و نیز که کار کشتی عیاری بود در جلو افتاد بعد از طی منازل و قطع مراحل بجزیره
کهربار رسیدند داخل شهر شدند تقرب بهتر در خدمت شاهزاده الکلیل الملک همه کس دیده بود و باین سبب هر که
میدید سلام میکرد و برسر تجسس می‌آمد چون او را در جلو خواجه روشن ذکا میدید تعجب میکرد و با شارتی می‌پرسید که این مرد محترم
کیست که مثل نیز کسی در جلو او راه میدهد صبا چون آوازه او نیز در بارگاه رسید سواری شاهزاده دارد شهر بر خورد
که بدین شاهزاده ملک رفیع معروف است او نیز هم راه بود از مرکب فرود آمد و باو معانقه کرد احوال خواجه پرسید
گفت عنقریب ظاهر میشود ولیکن مرد بزرگ است و تو قبر او و در مرتبه اعلی است مرحبا شاهزاده است ارد شیر چون ان شد آخر

همش رفت

بهش رفت که ملاقات نمود خواجه ناچار از مرکب خود فرود آمده با او بغل گیری کرد لیکن چیزی نخواند که شب آن
حرف نزد اما این خبر بشیر شاهزاده رسید که میرزا صاحب خود صحیح و سالم آمده و همراه خود یک دختر بزرگانه آورده که خود در
جلوه می آید شاهزاده فرمود البته قابل آن خصه بود که مثل میرزا صاحب او را جلو کند اما میرزا پیش آمده دعا و ثنای
شاهزاده را بر وجه احسن بعد به رسانید شاهزاده او را پیش طلبیده در بغل کشیده اظهار شادمانی نمود امرای
دیگر علی قدر المراتب میرزا را دریافتند شاهزاده با او صیغه اخوت خوانده بود باین سبب همه کس او را چنانکه باید
عزت میکردند سبب میرزا صاحب و میرزا عزو با شاهزاده فلک شوکت فرخ زاده فلک رفعت اکلیل الملک نسبت
میرزا نوشین و میرزا سریع السیر با صاحبقران اصغر و صاحبقران اعظم بود و هم چنین هر شاهزاده عالیقدر و دلاور صاحب اقتدار
که چنین یکه سوار بهم رساند القصه شاهزاده فلک رفعت از میرزا صاحب پرسید که ای برادر از راه دور می آیی برای ما چه تحفه آورده
گفت شهریارا باید تا قیامت ممنون غلام باشند و احوال خواجه روشن ذکا علی سبیل الاجمال بیان کرد چنانکه شاهزاده
تا در بارگاه خواجه را استقبال کرد بنوبت تمام او را آورد بتخت و نیم تخت هر دو حاضر بود لیکن خواجه کرسی سادهٔ
اختیار کرده بران قرار گرفت صاحبقران جواهر بر صندلی مرصع خود پیش او باادب نشست و تخت سلطنت باسفندیار
بن رستم مقرر بود چنانچه مذکور شد شربت در میان آمد تا آنکه وقت دیوان منقضی شد شاهزاده فلک رفعت برخاست
دست خواجه روشن ذکا گرفته بخلوت سرا رفت ملک [illegible] و شاهزاده [illegible] و اردشیر و رئیس الملک و بعضی
امرای مخصوص را طلبیداشت شاهزاده مجلس بر روی خواجه برآراست شراب ارغوانی طلبیده شد و مطربان شیرین
را حاضر نمودند چون دماغ حریفان از باده ناب گرم گردید شاهزاده رو بخواجه روشن ذکا آورده اول
احوال خود را از ابتدای بر آمدن همراه صاحبقران اعظم تا جدا شدن از او و رسیدن در ملک سیاه و عشق حوران ملک و بار
دیگر ملاقات کردن و باز جدا شدن و درین ملک رسیدن همه را شرح داد و گفت که بالفعل دو غم عظیم دارم یکی غم جدائی
صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش که [illegible] دور باید که چرخ ظلم هزار و چنین تاجداری دیگر شای خواجه زبان
من از شرح اوصاف آن زبدة الاشراف تمام است دوم غم مفارقت ملکه صبا بلقیس ثانیه حوران ملک که هرگاه این
دو غم عظیم بر خاطر من استیلا می یابد اوقات هر من بر من تلخ میکند که صد هزار شهر بینی دیگر شراب نمیخورد خواجه گفت ای
شهریارا من از احوال مستقبله شما در معبد حضرت شمعون الصفا بمکاشفه و در کتب قدیم بمطالعه معلوم کرده ام خاطر مبارک
بجمیع وجوه جمع باشد سرانجام کار بهر دو مطلب خواهی رسید و عالم پر از هیبت صاحبقرانیه خواهد گردید اعلام صاحبقران اعظم
از قاف تا قاف خواهد رسید و هر یک از رفقای آن عالیجناب که از او جدا شده آمده بملازمت او خواهند رسید
شاهزاده از این مژده دلشاد و خرم شد دست خواجه بوسید و گفت خدای تعالی شما را جزا دهد که ما را ازین سخن فرح افزا
بسیار خوشوقت کردید بمصرع ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی خواجه گفت ای شهریارا ملک معقدار

جان گرامی نثار مقدمت جهان بیا که تحفه
بسیار گران بهار ورقه ام کسم
شهریار

بدانکه حرام زاده دستلون جی که منگل لنگل شاهزاده اردشیر شده در اهل اسپه می باشد باعتقاد خود دم از عشق خواهر خود
میزند که ملکه لوتشایه سینین باشد و از پادشاه اهل اسپه عهدنامه رسانده باین مضمون که اگر شاهزاده اسنیلا باید ملکه
را از دست ما نداده هم با غوای بعضی مثل ارجاس وکیل و پیر دریائی که احمق دوثبت است برای غرض خود قبول کرده
و از حقیقت آن شیطان که هیچکس مطلع نیست بغیر از ملکه لوتشایه که من او را بعد از اطلاع دادن منع کرده‌ام که میدانم
تقدیر الهی چنین جاریست که این حرام زاده بلجنه با این صورت نشو و نما کنند و آخر به شمشیر برق الجز که حق تعالی بشاه
عطا کرده از پا در آید و در خاک غلطد دیگر هم در حق شما سخن چند شنیده‌ام که چون وقت رسد خواهم گفت بالفعل
شاهزاده بدولت بجانب اهل اسپه کوچ کنند دو سه جنگ خوب در آن سرزمین اتفاق خواهد شد آخر الامر فتح نصیب
اولیای دولت اسلام خواهد شد و احتمال دارد که ملک اهل اسپه نیز بدولت اسلام ظاهر گردد ولیکن مصلحت درین است
که شاهزاده اردشیر در نقابداری او ثانی سیر برو تا مردم یکایک در شیشه نیفتند حاجبزان ملک جزایر گفت
معقول میگوئی جان مقرر شد که شاهزاده اردشیر ببهانه شکار بر آمده از لشکر ظفر اثر غایب شود و چند روزی هر یک
گوشه بسر برد بعد از آن نقابدار سرخ پوش شده در کوچ دوم با شاهزاده ملاقات کند ملکه جنگ زرگری نیز در میان
آرد و آخر متابعت اختیار کند چنانکه شاهزاده اردشیر هم برین قرار روز دیگر از شاهزاده رخصت شکار
حاصل کرده یکه و تنها رفت و تا پنج روز غایب بود شاهزاده ملک رفعت برای تغلیط عوام در ظاهر تاسفها کرده شاه
لشکر دیده از خبر او کبر بار کوچ نمود هفتاد هزار سوار در رکاب همایون بودند چون دو منزل از خبر او مذکور کوچ
نمودند روز سوم نقابداری از دره کوه بر آمده سر راه بر شاهزاده گرفت تمام روز جنگیده وقت شام شاهزاده
او را از صدر زین کنده تابع خود ساخت در لشکر آورد روز دیگر او را تکلیف نقاب برداری کرد گفت بشرطی
ملازمت اختیار میکنم که مرا تکلیف نقاب برداری نکنید و از نسب نام من هم سوال نکنند شاهزاده که از واقف
بود قبول فرمود و آن شاهزاده اردشیر کو دش عنایت کرد و از آنجا کوچ فرمود در دو ان شده در اسنان نزول کوکب

بیان شاهزاده فالک جلال در حوالی اهل اسپه و جنگ کردن ملک اهل اسپه و کشته شدن دستلون جی از دست صاحب
قران جهر شاهزاده اکلیل الملک و مسلمان شدن ملک اهل اسپه با شاه کتخدائی شاهزاده اردشیر با ملکه لوتشایه سینین
و مال کار شاهزاده اکلیل الملک و در بین ولایت در حق او و ولایت جزی نژادان امارت و اوبان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده‌اند که شاهزاده ملک رفعت اکلیل الملک بعد از ملاقات با خواجه روشن دیا خلعت مدار المهام
باو داده با جمعیت شصت هزار سوار روان شده منزل بمنزل می آمد و در هر منزل که آبادی بود آنجا اسلام آباد میکرد و
رسم کفر از آنجا می انداخت هر که از حکام منازل نیز دیگر بقتل میرسید و هر که اطاعت دین اسلام مینمود سر فرازی
می یافت از جمله مفتولان خیطول در بند بود که حکومت دربند حفظ لعلی باو داشت با شاهزاده دو بار مقابله بر

آراست

سرشمار

الله اکبر یا رب

۲۴۸

آمده است صاحبقران سرکاری در بند از دگرفت داد و در دست شاهزاده ارد شیر شکار که نفاه از سر خویش بود بقتل
رسید اهل دربند مسلمان شدند مراسم کفر را انداختند و رسوم اسلام جاری ساختند و دربند حنبطه در وسط راه
بود دانکه مسلمان شده اطاعت کرد اسلام گو دیگر … بود حکومت دربند تسلیم تغلق باد داشت
در ابتدا ادبر جنگ مردانه کرد در آخر بدست ملک رستم کوه پوش در جنگ کشتی گرفتار شد و خلعت اسلام در برکرد
شاهزاده دربند تسلیم را باز با و تسلیم نمود همین طرف لشکر ظفر آثر مانند سیل برفت تا آنکه بعد از چند روز ذیب
بانگ لهراسپه رسید اما چون خبر نزول صاحبقران جز ابر بادشاه لهراسپه رسید از امرای خود مشورت حسب ارجاسپ
وکیل گفت تا ببر در بارش و نظر کرده خداوند خواجه ارد شیر باشند ما را امیر است که مشورت دهیم چراکه ایشان هرچه گویند از
زبان خداوند خداوند جانوس گویند ازیشان باید پرسید گفتند معقول است چون ازیشان پرسیدند هر دو با هم مشورت کرده
گفتند که حکم خداوند چنین است که بالفعل متعرض احوال دربند نباید شد و فوج را از خود برای مدد آنجا جدا نباید کرد حالا
دربند ها را بطور آنجا باید گذاشت هر که مسلمان نشود و هر که کشته نشود بجهنم هیچ نباید کرد تا دشمن در بن حوالی رسد
بعد از آن نظر کرده خداوند خداوند داد بادشاه بنا جاری قبول کرده این مشورت خواهر مجیبه سلطون سلطنه داده بود
لیکن پیش از نزول لشکر شاهزاده مرجان شاه حاکم جزیره مرجان بارد و عنبر شاه حاکم جزیره عنبر بارد و نارم شاه حاکم
جزیره دریابار با هفتاد و هفتاد هزار سوار بانگ ملک لهراسپ رسیده بودند ارجاسپ وکیل ایشان را استقبال کرده آورده
بود ازیشان هر یک دعوای پهلوانی و دلاوری داشت هر روز در مقدمه جنگ با شاهزاده دکن گال السیاهی کردند
آخر همه همین مرا میگفتند که نظر کرده خداوند خواجه ارد شیر متکفل همه جنگ شده ما را بجنگ کاری نیست … تا آنکه مغلوبه
نبود آن وقت با هم شریک جنگ می نوبیم و در صف جنگ غیر از اردشیر دیگری را نمی شناسیم سلطنه ملعونه غایب شده
نجانه هر یک از امرای بادشاهی را بجنگ دشمن دستی تا حقیقت دلاوری هر یک معلوم شود بعد از آن که همه مغلوب
شوند دلیرو غالب کردی قدر و منزلت او در چشم بادشاه و غیره دیگر باشد و کار او برو دی سرانجام کرده اگر چنین
نکنی و در جنگ اول تو برو دی همه بگویند که ما هم اگر جنگ می کردیم بر دشمن غالب میگشتیم حرام زاده سلطون را این مصلحت
معقول آمده قرار داد که چنین کنند آمدیم بر سر داستان شاهزاده فلک رفعت ماه بلند مکان که چون آن شیر بار کسه به منزل
از لهراسپه رسید ملک لهراسپ شاه نیز با مرجان شاه و عنبر شاه و نارم شاه و جمروتی فیلکش و سمروتی فیلکش و الیقال
شیر دست و دستان شیر دست و لیسال زحل بشانه و طرسول مریخ صلابت و دولاف ببر کله و ارجاسپ وکیل
و کاروس دانشمند وزیر با چهار صد و چهل هزار سوار از شهر بر آمده در دو فرسخی شهر اکنت لشکر داده خیمه کرد دیار
که بوم و زمهرعرض واقع بود چنانکه خیمه صاحبقران جز ابر و لهراسپ شاه هم در بر لب دریا واقع شد القصه چون
ثلاث ذلیقعن الفاق افتاد شاهزاده اکلیل الملک برای اتمام حجت نامه بلهراسپ شاه نوشت باین

عسه امرا انجا کوسی مبارزت این گفتگو … شنیده گفت ای برادر مصلحت … اول

مضمون که آماتک لهراسب شاه معبود خود را نشناسی و در باره که خداوند خود مقرر کرده بچه دلیل و برهانه جان دارد و
نه نطقی مخلوقیست از مخلوقات الهی خدای را از این قبیل اشیا چگونه سزاوار است اگر خیریت خود و خیریت
سپاه و رعیت خود میخواهی دین اسلام قبول کن والا با تو بدین ابهم دو شعله بیک تاک دارم بچنگ
یکی نور صلح و دگر نار جنگ بود نور صلحم شبستان فروز ولی نار جنگم بود خانه سوز دست الحجه بالغت کردم بیام
نمودانی دگر بعد ازین والسلام نامه چون بپایان رسید خواجه روشن دل که این سفارت بر ذمه خود گرفت سابق ادو
زنبودای خواجه مبادا در انجا جنگی واقع شود شما که پهلوان نیستند پهلوان دیگر همراه خود ببرید ملک رستم گفت من
همراه خواجه میروم خواجه روشن دل گفت اگر ملک رستم همراه باشد البته که فساد می شود و من از روی علم نجوم دیده
ام که جنگی درین ایلچیگری نخواهد شد القصه با پانصد سوار روان شد چون بدربار گاه لهراسب رسید خبر باو دادند
که مرد منجمی درین ایام با اکلس الملک ملاقات کرده او آن شخص را مدار المهام خود مقرر کرده الحال او بعنوان
ایلچیگری آمده حاضر شده ارجاسپ وکیل گفت یقین که وزیر مجهول مجهول الحسب بوده نه کسی او را می شناسد نه آقای
او را آقای او متقاضی برام عوارض گفته می شود کاوس وزیر را ازین سخن ناخوش آمد گفت ای ارجاسپ از وقف
سلطین این سخنان بعید است هر چند که او دشمن ماست لیکن او را باید حرمت باو نموده اند کرد چرا که اکنون پادشاه
نشان لقب دارد و جزی که ممنون دلیکن مجلس پادشاه ما هر زالت منصور را فاق میشود که مردم ارزل امرای او هم
که عمت مارا چنین یاد میکنند ارجاسپ گفت او را که عمده کرد دبیر خوانده غواصی عمدیگا ازکجا آورد کاوس گفت ای ارجاسپ
ادمی را بچشم حال نگر از خیال بری ودی بگذر سنگ نافه نخست خون بوده است آب بوده است
ابتدای گهر سابق هر چه بود بود اکنون کار او بجای رسیده که دیوی را کشته مثل ملک رستم شهریاری متابعت او
کرده و هر چه باشد بیهوده یاد کردن او لطف ندارد ای ارجاسپ من شنیده ام که عیاری از لشکر او آمده سلوک بدی
با شما کرده شاید بنا بر عداوت او را باین قسم یاد میکنند لقیه عیار بود شما هم بد غاباً آن ولد در سلوک کردید
که او را زخم زده دگر نخفته آمدید ارجاسپ میخواست باین سخن از جا در آید لهراسب شاه حمایت وزیر کرده او را
منع نمود و آخر کاوس از پادشاه رخصت استقبال گرفته خواجه روشن دل را از دربارگاه داخل بارگاه کرده
هر کسی خود نشانید خود جای دیگر نشست پادشاه پرسید ای مرد ایلچی اول احوال خود را بیان کن که کیستی دار
کدام ولایتی و باین مرد مجهول الاحوال چگونه رفیق شدی کاش پیش ما می آمدی تا قدر ترا لطفت نگاه میداشتیم خواجه گفت
بنده خدا هم دار ولایت عراق عجم و باین مرد از آن رفیق شده ام که از روی علم نجوم طالع او را بسیار قوی با هم
چنانکه عنقریب نام این ولایت مسخر او خواهد شد و پادشاهان بزرگ متابعت او را قبول خواهند کرد و دین او رواج
تمام خواهد یافت باین سبب رفته دعا گفته ملازمت او را اختیار کرده ام پادشاه گفت ای مرد بسیار چیزی معلوم

نجوی

شوی این جرأت داری گفت خیر بلکه از محبت آن شهریار است که جرأت مجسم است چنانکه عنقریب بملک
ظاهر خواهد شد پادشاه گفت بهمه حال شنیده‌ام از وی برای یا نامه آورده بیا تا به بینم گفت شهریار ما رو با است که سلطنت
مبکنی لیکن آداب ملوک بخوانید نامه شاهان را نثاری در تعظیمی می باید از تواریخ گذشته معلوم کنی گاودس گفت
شهریار ما البته ضرور است نیکونامی خود است با وجه عابد بشود و از دو کم نبگردد ملک لبر است شاه چون دولت اسلام
در نشست و اشت هرچه گاودس گفت قبول کرد و نثار نامه طلبید و تعظیم نیز بجا آورد و نامه را گرفت بدست گاودس
وزیر داد او را جاسوس حرام زاده از این سلوک داغ شد بنظون لعین و بهر دریائی آن روز نیامد بود و نه چراکه
بهر دریائی که در اصل کم می آمد و بنظون ملعون چون خود را نظر کرده خداوند مقرر کرده بود و مصلحت خود در آن
میدید که مثل بهر دریائی کم بیاید و بوسه بدین رفیق آدمی مشغوف بود آن کافر را اداهای ایشان خوش می
آمد خواهر او نیز متشکل بشکل انسان شده بجنس آدمی بود و خواهر او گفته می شد القصه چون نامه خوانده شد و ملک
لبر است شاه بر مضمون آن اطلاع یافت سر در پیش انداخت و ساعتی متفکر بود آخر سر بر آورده گفت این ملاء
زمانه ما را دو تکلیف عجب کرده یکی نوشته که ترک دین سابق کرده بدین او در آییم دوم اینکه حلقه بندگی او در
گوش کشیده متابعت اختیار نماییم این هر دو مستغرب است انکه دینی که هر روز سال های سال و قرنهای دراز زندگانی
کرده باشیم یکبارگی بی هیچ دلیل چگونه ترک کنیم مردم عالم ما را چه گویند دوم اینکه بعد از جنگ مدید با هر سلطنت قیام
نموده باشیم و حبشی ما را اسلام کرده باشند چگونه متابعت دیگری اختیار کنیم بهمه حال اگر او بر صاحب خروج و
پهلوانی خود می نازد ما هم بزور پهلوانی نظر کرده خداوند خواجه ارد شیر می نازیم و آنکه الکلس الملک پادشاه شده
که کدام دلیل شما را موجب پرستش می شود که دریا را سجده میکنند اگر دلایل میخواهد خود از بهر دریای آورده
بشنود و اگر خود نمیخواهد معتبری را بفرستد تا او شنیده بعرض رساند این را در جواب نویس خواجه روشن ذکی
گفت ای پادشاه و ای عالیجاه برای این کار این خاکسار هم کفایت میکند شما بهر دریای را طلب کنید من
شنیده‌ام او کتابی مشتمل بر دلایل اثبات خدای او فیثاغورس جمع کرده پیش خود دارد بیاید و دلایل خود را
پیش ما نقل کند ما پیش کتاب تعلیم الهی او را ملزم می سازیم ملک لبر است شاه گفت اگر امر او چنین است فلان
روز ما همه برای پرستش او فیثاغورس در مقام معین که وسط دریا است میرویم شاهزاده الکلس الملک نیز با جمیع
از مقربان خود بیاید در آنجا بهر دریائی دلایل بیان خواهد کرد خداوند نیز نزد ملک است مدعی از باطن خود
خواهد کرد باید دید کدام یک از شما ملزم می شود خواجه روشن ذکی قبول کرد و جواب نامه بهمین مضمون گرفته سعادت
نمود احوال را پیش صاحبقران جزائر باز گفت شاهزاده ذوالنور خورشید مانیم مشتاق تماشای روز پرستش ایشان
بودیم بوجه احسن بسر آمد القصه قرار چنین داده‌اند که تا آخر روز جنگ موقوف باشد و هیچکس ما با کسی کاری نداشته

بعد از پرستش زار جنگ خلعت شد چون روز موعود رسید لهراسب شاه با جمیع امرای خود لباس مکلف پوشیده در کشتی‌ها
در نشست خلقی بسیار همراه شده بودند و بر پای لباس در کمال تکلف پوشیده مندیل بزرگ بر سر بسته همراه پادشاه
یک کشتی در آمد ماهی بسیار همراه داشته و غذاهای ایشان آن روز از ماهی بود و نیلوفر و خواهر کشتی نیز این احوال
را معلوم کرده با هم مشورت کردند که ما هم تماشای خواهیم کرد و تا روز جنگ همه ما را انگیس کاری نیست
بالفعل می‌بینیم که این احمقان ابلیس را که داشته چگونه دریا را می‌پرستند خدا پرستان خوانند آمد ایشان را هم خواهیم دید
این هر دو نابکار جدا در کشتی نشستند چون از رسم پرستش واقف نبودند به هر دریای گفتند که خداوند جهان پهلوان ارد
شیر را قسم دیگر پرستش تعلیم نموده که آنرا آشنا نبوده‌اند و آن پرستش مخصوص اوست هر دریای گفت چنین باشد لیکن این
روز پرستش مقرر است القصه این جماعه در وسط دریا جای که داشته می‌شدند و لنگر انداختند از این جانب شاه
زاده اکلیل الملک با ملک رستم و رئیس الملک و نقابداران و خویش که از دشمن باشند و بعضی امرای دیگر جدا در کشتی
ها نشسته همراه شدند اندک تفاوت از سفاین ایشان کشتی‌های خود را باز داشتند لیکن ملک لهراسب شاه
چون خالی از آدمیت نبود از طرف خود سلوک کرده با کاوس دانا گفت این مرد اگرچه دشمن با دشمن دین
ما است لیکن نظر بر آنکه دارد ملک ما است گویا مهمان ما است و حالا که جنگ موقوف است مضایقه ندارد اگر
ملاقات واقع شود کاوس او را تحسین کرد از جا پس هرچند سلطنت کردنش رفت شد پیغام به شاهزاده کردند
که پادشاه از شما توقع ملاقات دارد اگر تکلیف بیارید بهتر والا پادشاه به دیدن شما می‌آید چون پیغام به شاهزاده
رسید مصلحت در رفتن خود دید نبود اگر من نمیروم بگویند که از کثرت فوج لهراسب ترسید که نیامد خود در کشتی سوار شده
روان شد پادشاه نیز استقبال کرد هر دو یکدیگر را در یافتند چون صحبت داشتند آن هر دو از خلق همدیگر محظوظ
شدند تمام شب صحبت داشتند ملک لهراسب ضیافت شاهزاده کرد تمام دریا چراغان کرده بودند چنین عظمت بعمل
آمد با هم صحبت داشتند ملک لهراسب از شاهزاده احوال حسب و نسب پرسید شاهزاده زبان دراز ملک مقدمه حرکت
بر شما روشن است که حق تعالی بقدرت کامله این بنده ضعیف را چه قدر قدرت داده که تنها دارد این ملک گشتم
دیو را کشتم و ملکی را به جنگ مسخر کردم اکنون امیدوارم که تمام ملک جزایر به شمشیر اسلام مسخر گردد اما حقیقت مذهب
بعد از انفعال مقدمه جنگ به سمع شریف شما نیز خواهد رسید پادشاه گفت من شنیده‌ام که شما نونهال باغ سلطنت
هستید زیرا که به همه حال آنرا که مذاهب و نسبت حالش و برابر دیج گواهی چو نعالش ملک لهراسب گفت نوع
چنین است اقوال و احوال و افعال شما نیز گواهی بر شاهزادگی شما میدهند بعد از آن در مقدمه دین و آئین سخن‌ها واقع شد
شاهزاده در توحید و عدل و نبوت و قیامت بار دلایل عقلی بیان کرد چنانکه ملک لهراسب را معقول آمد
لیکن خاموش ماند آخر گفت ای شاهزاده بعد از فراغ پرستش خداوند یک جنگی با شما خواهم کرد اگر مردی دعوی

نظر کرد که خداوند دارد با به دیده در جنگ شما چگونه است ابفورد که بر ما همه معلوم شد که شمشیر بر بدن او کارگر
نشد شاهزاده فرمود تا اجلش نرسیده چنین می‌نماید و فنیکه دمش در رسد البته که شمشیر کار او می‌سازد و بعد از آن
از یکدیگر مرخص شده بمقامات خود رفتند روز دیگر روز پرستش ایشان بود چنانکه کسی که در کمال تکلف و زیبا
بسته بودند پیش آورده بودند ماهی‌های زنده که همراه داشتند در آن موضع سر دادند و کشتی‌ها بر دریائی در وسط
در آورده بودند آن گنبدی سرپایین کرده لبیک لبیک با خداوند و فیلابوش لبیک میگفت و دیگران متابعت او
می‌نمودند طرفه سحرها در میان بود تا شام این هنگامه گرم بود آخر هرکدام از آن موضع آب برداشتند و خمران
خوش صورت در کشتیهای علاحده بسر معبد می‌خواندند داود و فیلابوش را در آن می‌گستردند و تمام شب رقص
و چراغان و خوانندگی در میان بود چون روز دیگر شد اراده مراجعت کردند بهر دریائی پیش آمد و گفت
تا مقدمه جنگ فیصل نشود دیولایل چرا منفعل نکنم من شنیده‌ام که شخصی روشن ذکا نام دعوی ابطال دلایل من کرده حالا که
این کتاب الدلایل را من برحسب وحی نوشته‌ام شاهزاده گفت بدو زد که اجه روشن ذکا آورده گفت حریف
زیر دستی بهم رسانیده دامن خود را بالشید خواجه نیز تبسم کرده فرمود راست بگو بدین از جنگ شمشیر جنگ دلیل
باید کرد آخر از دریا برآمده بر کنار دریا خیمه زدند و مجلس اجلاس منعقد نمودند لسنطون حرامزاده را دیده که بعینه
بصورت شاهزاده اردشیر بود شاهزاده ملک رفعت الکلیل املاک باران خود که محرم راز بودند فرمود که بعینه این سلطان
را که چه دام انداخته و آنجا که از سر رفتن و لغا بدار ستان اردشیر مطلع بودند حیرت تمام داشتند که اردشیر از آنجا
غایب شد و آنجا آمده رخنه گفتار گشت لیکن چون شاهزاده الکلیل منادی کرده بود که کسی نام اردشیر نبرد و مفوض
احوال او هیچگونه نشود ملک اگر چه به چندکاری باد داشته تا این سبب هیچکس این سخن بر زبان نمی‌آورد و در دل
حیرت تمام داشت لیکن چون ملک لهراسب و شاهزاده ملک رفعت بکنار دریا خیمه اجلاس زدند و مجلس دلایل
مقرر کردند لسنطون دون بمشورت خواهرش برخاسته بمنزل خود رفت گفت مرا با این گفت و شنید بغامد چکار
من بنده ابلیسم بندگی او کار دارم اینها دانند و کار اینها بحث بود مدار این اندیشه تا که در پیش ملک لهراسب
آمد گفت مرا حکم خداوند است که بجز جنگ کردن کار دیگر نداشته باشیم اکنون شما مجلس بحث آراسته آید من میروم
بعیش و عشرت مشغول شوم تا زبالش نام از طوایف رقاصان زیبا بود که لسنطون حرامزاده با او سر و کاری داشت
اگر او را می‌طلبید و آن کما زد نیز بسیار متعصب الکفر بود و لسنطون او را موافق مذهب یافته ابلیس پرست کرده بود
با این نوعیکه مرا با او فیلابوس ابلیس است اینها منبد انند لیکن تو هم پیش کسی مگو هرچه تو گفته‌ام در دل داشته باش تا زبالش
قبول کرد تا زبالش زیبا بود و بیست قد مربع شکل چهره خوش داشت القصه لسنطون که با او به محبت مشغول شد بخیم تا زبالش از این جانب
مجلس مقرر شد و بهر دریائی که از واحمق تر بود لباس مکلف پوشید و کتاب در بغل زده حاضر شد و بر کرسی

بسیار بتکلیف نشست در مقابل او خواجه روشن ذکا نشست ملک لیرا است بر تخت خود قرار گرفت و رو به روی او تخت
نشسته بار دیگر پرسیدم از گرفت ملک لیرا است نشسته که تخت بسر ملک پرسیدم رو به روی تخت منعو شد که ورزش کنند از زده
و گفت ملک پرسیدم را مناسب بود که پسر خود را برابر ما بنشاند لیکن حکیم خالم الکلبی الملک عزیز است که بسیار خلق
را سعند بار رحا گرفت مصاحب جناب او البته تخت او را ورزش کنند و هر جا که خواهند اما شاهزاده الکلبی الملک نیز برای
همین را منعو گردیده بود که به جنم ملک لیرا است در نصیحه مه چه میگوید و فهمیده شد که چیزی نگفت و هر دم او مزاحمت
نکردند در دل آزرین گفت و بجای تخت بنم تختی نشست ورزش کردند القصه چون مجلس جمع شد در میان بعضی در بابی
و خواجه روشن ذکا مباحثه در میان آمد بعد در بابی کتاب خود را داد و گفت مذهب ما اینست که میگوئیم
که خالق تمام عالم دریای بزرگ است که او را انجرا البحر رواد فیانوس نام است و گوید آب عبارت از ذات است و گرد دارد
خاک پیغمبر اوست چنانکه شما نیز میگوئید که پیغمبران هستند و اول انسان آدم خاکی بود و ما هم ایشان را برگزیده پیغمبر میکنیم چنانکه
این عاجز را پیغمبری داده آتش فرشته غضب اوست و باد فرشته رحمت او وای روشن ذکا شما هم میگوئید روشن ذکی
گفت ما میگوئیم شما که می خورید و ایچ میگوئید بعد در بابی بهم برآمد و گفت این چه گفت و گفتند اینست گفت از ره او منوید
هر که دروغ میگوید البته که می خورد و اصل دروغ از شماست نه از جانب پادشاه که شما کتاب درست کرده
آید ای بعد بدانکه خداوند عالم اوست که او را تشبیه هیچ چیز نتوان کرد و هر چهار عنصر از جمله مخلوقات الهی است
داد خالق آسمانها و زمینها و آفتاب و ماه و ستارگان است بعد گفت نمی بینی که هر چیز که آب زنده داشت اگر آب نباشد
برگ و گیاه از زمین نروید تا بغله و میوه چه رسد خواجه روشن ذکا گفت در روئیدن نباتات چنانکه آب دخیل است
که آنها الجنه میکند دیگر تو همین چار عنصر بسبب آن که یکی را خدا و دویم را پیغمبر و سوم و چهارم را فرشته از پیش خود مقرر گردیده
آسمان با این بزرگی را از دو که انست گرده و آفتاب و ماه و ستارگان را چیزی نمیگوئی حیف این فهم و افسوس این دانش
بعد گفت در مقدمه آسمان خداوند بین چیزی نگفته شاید آسمانها خدای دیگر داشته باشند خواجه بخندید و مضمون آیه داینی
بدانیه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا بر خواند و گفت بهمین دلیل های بی مایه کتاب درست کرده مردم را به ضلالت انداخته
که میگوئی از خدای آسمان خبر ندارم القصه بعد در بابی دیگر دم نزد و نطق او بسته شد آخر گفت هر چه هست در میدان ظاهر خواهد شد
که نظر کرده خداوند ماد ما را او روزگار شما خواهد برآرد و قدرت خداوند ما را ملاحظه کنید که خواجه از دست بر سوده آکراه چه
قدرت بخشید دار را از روئین تن ساخته بنوعی که چنین روئین تنی در عالم نشنیده باشند و عنقریب بر شما ظاهر شود خواجه بخندید
و گفت چه مضایقه این که آخر الدوا است مجلس متفرق شد شاهزاده و فاکان گرفت از پادشاه لیرا است بعد از جنگ مرخص گردید
ملک لیرا است نیز برخاست بعد در ماهی از نظر پادشاه افتاد هر کدام از وضیع و شریف بمقامات خود ها رفتند شاهزاده نیز در
انبوه لشکر شهر شیرین جای که خیمه کرده بود در داخل دولت سرا شد خیمه لیرا است نیز شب مبداء آن جنگ در میان که افشنه روم و

رفته آمده بود اما لهراسب شاه واقف دخل شهر بود و رسید کاوس در خلوت گفت این بهر در بابی عبث جنگ اسلحات
جمع کرده بود در وقت جان دلایل دیدی که چقدر بپیش روشن دیگ عاجز شد و بابک دلیل او هر جا بپر خواسته را باخت گفت
شاید حضرت اعلی حجاجی دیگر باشد که از شرب آب بر کسی بد اعتقاد شده ام انتظار جنگ خواهد اند دست بر میکنیم اگر او هم معلوم شد البته که مبدا ام
دین ان جوان حق است که بگه دیهنا در این ملک آمده اول سپه سالار ملک رستم را بیک مست کشته بعد از ان بر گود خرس کلان رفته
دیوی را از پا در آورد و وای کاوس آدمی که دیو را بکشد بجز آنکه عیسی باشد دیگر واجب المحبت است من هرگاه بجانب او میدیدم
محبت او بر من غالب میگشت اگر لطف او دیدم که خود را نظر کرده خدا او میگویدی ببینم وحشت بدل من به اختیار ره میبابد لیکن
فی الواقع امر عجیب در وقت جوز دن شمشیر از وحادث می شود واگر این جوان آن را با در آورد دل نگاه او را بپر سنا حل
ساختن هر چه مناسب دانم بکنم باز هم شبه را از این دین که داشتیم در دلم می ماند چرا که بر ضعیف معلوم شد کاوس گفت
الشهریار اکنون خاموش باید بود تا مقدمه جنگ فیصل شود لیکن در اکثر امرا نیز این خبر شهرت شده بود که پادشاه از بهر دریای
اندک نا معتقد شده او هم در وقت جان دلایل بی دست ماند این خبر بسلطون رسید که بهر دریای جهان شده خواهرش
گفت خوب شد اکنون که از تو کارها سر زند و فتح کنی مقام بهر دریای نیز تعلق بتو گیرد بعد از ان که نوشابه سیمین را بدست
آری اگر خواسته باشی در اینجا در آ و سپاه ساکن نیز تمام ملک مطیع کرده در زند کایا بحظ تمام کنی القصه ملک لهراسب شاه
روز سوم از شهر بر آمده داخل خیمه شد امرا و ارکان دولت او مثل بپیش رو آمدند سلطون و دوان نیز در خیمه خود زده آمد
خیمه سپه سالاری در کمال تکلف بود که بعد از خیمه لهراسب شاه هیچ خیمه بان بزرگی نبود بادشاه شمشیر چند باو داده بود که
در تمام ملک بود بهر دریای نیز آمد لیکن بادشاه در تعظیم او اندک اهمال کرد او نیز دم نزد وقت شب بخیمه سلطون
آمده در خلوت بر پای او افتاد و گفت شرم مرا نگاه دار که ذلیل شده ام سلطون گفت خاطر جمع دار بینی که فتح کرده ام نزد
بنشم جایه خود مقرر میکنیم القصه سلطون بملک لهراسب پیغام کرد که جنگ شروع کنید پهلوان دیگر را بگوید هجوم کنید بعد از ان که
حقیقت احوال بمه ظاهر شود من هم موجودم هر چند لهراسب شاه گفت نظر کرده خدا دیده تویی دیگران چرا جنگ کنند گفت حکم
خداوند چنین است پهلوانان همه لاف ها زده‌اند و اما ده جنگ شند اول کسی که نام او طبل جنگ زد سیلاق ببر کله خواهرزاده
بولاق ببر کله بود بسیار جوان درشت و خوش ترکیب بود نام او طبل زده بود روز دیگر که خسرو خاور از دریچه مشرق سر بدر
کرده عالم را بنور جمال خویش منور کرده آینه ملک لهراسب شاه با کاوس وزیر و جبرون فیلکی و بهرون فیلکی و الغیال شیر دشت
در ساقی تمت بپیش پایه و نشان زحل صورت و طرسول مریخ صلابت و بولاق نیز کله و سیلاق ببر کله و قمر رو بوسه و سطور
دیو سیرت و سفور ببر سینه و سیفور ببر سینه و مرجان عنا و خیر شاه و تلزم شاه دوار جاسی و کیل سوار شده متوجه میدان گشت
از جانب دیگر شاهزاده فلک رفعت صاحبقران ملک جواهر اکلیل الملک و لاد ر بر اسپی که خواهر روشن دیگ برای
او آورده بود و جهان سیر نام او مقرر کرده بود سوار شده شمشیر برق الجوهر او در کمر بسته که در آورده بود در کار

سمند :: مسیحا بر آمد بچرخ بلند :: هم عنان شاهزاده دارد شیر ناموری که نقابدار سر جوشن بود سوار شد بعد از آن ملک رستم
مروارید پوش و دلاوران او سوار شدند رئیس الملک در زیر بیرق سوار شد چون تسویه صفوف قتال و جدال از
از هر دو جانب بعمل آمد :: غریو کوس گذر کاوگینی رکنید :: نقیبان خرد شنیدن از گفتند القصه چون نقیبان بمیدان در
آمده دلاوران را شوق دمیدند اول کسی که عزم میدان کرد سپهبد سپهر رتبه بود که پیش ملک مهراسب آمده اجازت میدان
طلبید از جانب لشکر اسلام دلاوری که شارلی توی دست نام داشت و خواهرزاده مهران توی دست بود نزد
شاهزاده آمد بعد از دعا و ثنا اجازت میدان طلبید شاهزاده فرمود ای دلاور هم از پادشاه خود اسفندیار بن
رستم اجازت حاصل کن انجا به اشاره اسفندیار جام شراب طلبید آشامید و بشارلی داد شارلی لاجرعه
در کشید آداب بجا آورده پیش شاهزاده آمد و صاحبقران ملک جواهر باد همین سلوک کرد بمیدان در آمد هر دو در خونخواران
مقابل یکدیگر گشتند سپهبد سپهر رتبه گفت ای دلاور راستی بیان کن که در این دین ناز و چه خوبی دیدی که دین بزرگان
ترک کرده آمده ابراز کنید شارلی گفت ای مرد راستی آنکه خوبیهای این دین بگفتن راست نیاید و فهنگ ترا لقب نمود
میدانی که چه قدر شرف دارد و لذت او تا کجا سپهبد گفت خوب من بعد از جنگ ترا زنده میگیرم و تحقیق میکنم و از
مقامات دین اسلام بخاطر جمع تحقیق میکنم اگر خوش آمد ترا آزاد میکنم شارلی گفت ای برادر در فضل مشهور است در
اسلام که هر چه برای برادر خود کند خود در وقوع نشود امید دارم که بهرکت دین اسلام من ترا گیرم و در پیش شاه
زاده برم او گویا حقیقت این دین پیش تو بیان کند سپهبد گفت اگر چنین باشد من از تو زیادة این تو دانم القصه بعد از بسیار
هر دو در برابر دان خم افکندند :: نیزه در نیزه هم افکندند :: هر دو سوار آتش از سنان می جست :: هر چه آن میکشاد این
می بست :: زیب بست طعن در میان ایشان رد و بدل شد و آخر بقوت دین متین شارلی نیزه از دست سپهبد برود
از بس از جان و دست دشمن بر آمد دست بشمشیر ابدار برد القصه هر ترک و تارک یکدیگر زدند که حکم اره داشت اگر دو در
انداختند و از میان وکمر زنجیر یکدیگر گرفته بتلاش کشتی مشغول شدند قصه مختصر تا شام تلاش کردند و آخر الامر شارلی بر سپهبد
چنان غالب گشت که او را از صدر زین بر کنده بر زمین زده بر بست طبل باز گشت زده برگشتند ملک مهراسب بکاه حسن وزیر
گفت امروز بیجی خدا پرستان شگون خوب شد که پهلوان ایشان پهلوان ما را دستگیر کرد حال آنکه پهلوان ایشان بحسب جسم
حقیر تر از پهلوان ما بود ارجاسپ گفت الغالب چنین شد از ما هم چنین خواهد شد بهر و ریائی گفت سزای اوست که از همه جلاد
مرخص شد تنها برخصت پادشاه اکتفا کرد دلیرانه گفته که از دو بلا اعتقاد بود خاموش ماند لیکن ارجاسپ گفت بی ادب انواع را ت
میگوید و سلطون حرام زاده هر مرکب خود استاده خنده میکرد خواهر مجبه او نیز غائب از مردم حاضر بود القصه برگشته
اما از این جانب شاهزاده ملک بخت آسمان شوکت مه طلعت اکلیل الملک بهادر ز بن حمد الهی برگشت و چون داخل
خیمه شد سراپای رزم را کنده سراپای بزم پوشید زمان داد تا سپهبد سپهر رتبه را حاضر کردند چون برابر آمد دست او را
کشادند

کشو وند و بحکم شاهزاده او را اجرا کسی رزین نشانیدند سار بانی انجه در میان او و سیو رکه کشته او دبان کرد شاهزاده
جند کلمه در وحدانیت الهی و بابا که این مذهب بیان کرد و جند فقره در بزرگی انبیا علیهم السلام نیز نقل نمود و رنگ کفر از آینه
خاطر سیو ر زدوده گشت داز سرصدق مسلمان گردید این خبر بملک لهراسب رسید در ظاهر آزرده گشت اما در دل گفت
حقا که دین اسلام نیکو دینی است اما طبل جنگ زنود و چون روز دیگر صف کشیدند میو ر بر سینه بمیدان آمد برادر سیو ر بود
لیکن مانند قابیل که برادر را نابیل بود و بعضی تعصب دین باطل بسیار داشت تا رسید قسم داده برادر خود را بمیدان طلبید و او را
زخم منکر بر سر زد همراهان توی دست رفته او را دو حصه کرد قسیو ر و بیطو ر دیو بسرعت بمیدان آمدند از دست همراهان بقتل رسید
و تشنام مراجعت کردند ملک به کاوس گفت ظاهر فتحی است هر روز حقیقت دین ملک او را متابعت کنند و آن پهلوانان
پهلوانانرا بکشند و بکر دز اتفاق نشود که غلبه مارا باشد ارجاسپ و کیک دفع شوند و جنین سلطون آمد و گفت ای نظر کرده خداوند
انتظار چه جز میکشی می بینی که دشمن در چه کار است سلطون گفت خداوند قسم بمن داده که تا جمیع پهلوانان پادشاهی از جنگ
فارغ نشوند تو جنگ نخواهی کرد ارجاسپ گفت در صورت تو تنها خواهی ماند و از پهلوانان که هیچکس زنده نمی ماند چرا که
بنظر می آید این چند کس که کارزار کردند بجنس من چندان پهلوان بوده اند ملک رستم بذات خود بسیار از ایشان پهلوان
تر است و شاهزاده اکلیل هلک که نبرد من خواهر زاده بجنس بلای روزگار است از این پهلوانان بار رفته مسلمان
می شوند و متابعت او را اختیار میکنند یا کشته می شوند آنوقت شما تنها خواهید بود سلطون گفت سر بادشاه سلامت
باشد پهلوانان دیگر نیز همه توانند رسید ارجاسپ گفت اگر منظور شما اینست که مدتی نمایم به همه کس معلوم شود هر زمه من که
کشته هر جمیع پهلوانان حاصل کنم که ما همه هیچیم هر چه هست نظر کرده خداوند خواهد ار دست او است گفت چه مضایقه ارجاسپ خفه
جنس کشته تیار کرد که با فلان و بهمدان پهلوانان لهراسب شاه را از رمنایم که ما همه هیچیم هر چه هست خواهد ار دست او است چون تیار
شده بمجلس لهراسب شاه اورده در وقت شب بود و جنگ زدا موقوف بود باین سبب همه جمعیت داشتند که ارجاسپ و کیک رسید
بآبانگ بلند گفت که ای دلاوران و ای بهادران اگر بدانید که من بر شما چقدر احسان کرده ام البته که بر تصدیق من نموده
همه را جان بخشی کرده ام و حیات تازه بهر یک بخشیده ام و از بن قبیل حرفهای بسیار گفت دلاوران مع لهراسب
شاه حیران شدند که چه گوید گفته ام نشنویم که جگر دو بر خالست داران کشته که از طرف خود برای همه نام نهاد تیار
کرده بود جنس هر یک بر داد کسی که نگاه در آن کشته کرد جز دق قبا لکن بود او مرد دلاور بود و بسیار صاحب غیرت
او در از آن کشته بسیار ناخوش آمد گفت ای حرام زاده و کلیل تهمتی مزاجه نسبت که بی اطلاع ما چنین کشته
تیار کنی ز مسابقه ماکه جنین نامرد بوده ایم که جنیرا از رکنیم دلاوران ایم جنگ کردن پیوسته عادت ما است و کشته شدن سعادت
این نامحرم زاده که خود را جنیس در دن کهریم هر که است برای خود است این که چه کیدی است اگر خداوند قبا پوش
خود بیاید و جنین نامردی در حق ما خواسته باشد هرگز قبول نکنیم دانسته با اعتقاد خود بیم سلطون این سخنها را می شنید

[illegible]

لیکن خود را در میان انداخت چرا که با خود گفت اگر غایب شده این شاهزاده را بدار رسانم راز من بر ملا نبود و اگر با این جسم
با ایشان بستیزم از عهده که برآیم اکنون که خود را نظر کرده خداوند منظور کرده تمام هنر آنست که کار بحیل زنایم لیکن آنجا
چون همه بر مضمون نوشته مطلع شدند یکبارگی ... و بلنگیک فلک از وقوع در جاسی و کبیل کردند قضا را ... حاضر از خاصان بود
از این مشاهده بسیار خرم گردید آخر الامر بنطوس در میان آمد و گفت ای دلاوران آفرین بر جرات شما بر چه با گفته
قبول کردیم لیکن مرضی ما در این بود این کبدی سزای خود رسید اکنون دست از دبر دارید غرض او در ایم مرد ساخته
دست از دبر داشتند ملک بهرام شاه نیز از جاسش بسبب مخالفت مهیج دل بری نداشت چرا که او بادشاه را مشتمل بود
بگفت و آنکه امزاده هر مکر و خدعه علی الخصوص از دشمنی که کشته که او جاسی الخوان را در ... زخم زده آمده و گفت ...
این ادا خوش نیامد حالی آنکه او بگفته این نابکار متقدی هم جنگ دیو شده القصه با این خبرها بهرام شاه در دل از آزار جاسی
و کبیل چندان ملکی پیچ و خش بود چون پهلوانان با او این سلوک کردند گفته بود و گفت سزای کنند با زاین بد تر است آن ...
بازطیل زدند روز دیگر صف کشیدند جرد فیلکن که بسیار زبردست و صاحب جرات بود و کوه مسقف سپه سالاری داشت
و بعد از چهار ملک رستم در جهان و علم شاه و ملازم شاه باشند بجنس بهرام شاه از دو مغرب ... بود از مرکب خود
پائین آمد و ننگ را ملاحظه کرده ... بجنس بادشاه آمد که اجازت میدان حاصل ... کند بادشاه اشاره
کرد که اوصاف از نظر کرده خداوند اجازت حاصل کن گفت جم مرا باد رجوعی ... من ... را باز بگیری نشناسم و غیره
از بادشاه دیگری را نبداییم بهرام شاه از ترس آنکه مبادا سخن بطول کشد و لینطوس بشنود از رده شود و او را رخصت
داد جرد فیلکن بمیدان آمد و سرا پای مبارز گردید چنین آغاز کرد و خود را ستایش نمود گفتا من آن دلاور روز
که روزگار ... کم دیده یک دلبر در این عرصه مثل من :: ... چون شیر چون نهنگ :: جرد نام من ... فیلکن
... حریف طلبید از این جانب ملک رستم گوهر پوش از شاهزاده خاک رخصت میدان خواست شاهزاده
گفت ای ملک رستم حریف زبردست است گفت شهریارا خدای من از همه زبردست تر است من غیر از قوت دین
قوت دیگر بخود گمان نمی برم امیدوارم که ایزد تعالی و تقدس مرا در میان این دلاوران سر بلند گرداند شاهزاده
فرمود ای برادر انشاء الله تعالی بالتفات غیبت تو در راست خدا یار و یاور تو باد ملک رستم گوهر پوش ... مرکب کشید
بکه ... تمایم نموده بمیدان آمد و بعد از طریدن در خم بد بیگونه آغاز کرد :: منم رستم غلام شاه الکلیل :: بیک ... برم
دو صد فیل :: ... در میدان :: جدا سازم عدو را ... جان :: اگر رستم ... بار است :: ...
من بوقت کارزار است :: و چون مقابل یکدیگر گشته ... جرد فیلکن گفت ... رستم ...
نیامد که بار ... که با بادشاه ... و اطاعت خدا پرستی مجهول الاحوال
کردی ملک رستم در غضب شد و گفت ای جرد زبان را ببند ... میدان جای سخنان بی حاصل نیست

جرد گرز

جهرودن گونه خجالت کشید و گفت ای شهریار هرجا بکار که قدم در میدان کارزار گذاشته ام لیکن خوب شنیده ام که احوال آن شاهزاده
عالیقدر را که مثل تو شاه دلاور یگانه بدام اطاعت و محبت او در آمده باشی چیست معلوم کنم ملک رستم گفت ای جهرودن
چه می پرسی از احوال بزرگی که مثل او ندیده چشم دوران :: کمال خلق بروی ختم گشته :: جمالش آفتاب خاوری دان
با حوالش بود شامل شب و روز :: همه نصرت همه تایید یزدان :: بابن خلق و بابن صورت که جنگ [illegible] شاید بود
دستان :: یکی دیوی در آورد و راست از پای :: که کوه دو دست از وی بود لرزان :: جهرودن فیلکش گفت ای شهریار اگر وصف
جمال او کردی قبول دارم چرا که آن خورشید اوج حسن را من هم دیده ام و آنچه بیان خلق او نمودی باور میکنم که البته خواهد بود
دو سه کلمه نیز از زبان او شنیده ام فی الواقع صاحب اخلاق حمیده است چنانکه ملک [illegible] شاه نیز تعریف حسن گفتار
او میکرد لیکن آنچه در وصف جرأت و قوت او میگوئی باور نمیکنم چرا که مثل مشهور است که از ریزه چه خیزد جرأت او مسلم
لیکن قوت او معلوم ملک رستم گفت ای جهرودن زبانت لال باد که تو این شهریار نامدار را نمی شناسی که اگر قوت چنین است
که بیک ضرب سپه سالار مرا کشت و دیو هیکل بدالبوار رسانید جهرودن گفت ای شهریار که سپه سالار مرا حرفی عارض شده باشد
که بیک ضرب چنین مرد [illegible] از پا در آمده و دیو را که میگوئی شنیده ام جوانی است بسیار بزرگ انسان عاقل جوان را
هر قدر بزرگ باشد می تواند کشت ملک رستم گفت همه حال بر تو هم زور و شوکت صاحبقران ظاهر معلوم خواهد شد بالفعل اگر
بجنگ آمده بودی حمله بیار قصه مختصر اول دست به نیزه بردند و چندان نیزه بازی کردند که نیزه ها خلال شد و از دست
انداختند تیغبازی آغاز نهادند و چندان بر فرق و تارک یکدیگر زدند که اره شد آنها نیز از دست انداختند بگریبان یکدیگر
چسپیدند و تا سه روز تلاش میکردند که غالب از مغلوب اصلاً متمیز نمی شد آخر روز سیوم که هر دو لشکر عاجز شده بودند
و از کمال خستگی و آفرین زبان همه خشک شده بود هر چند [illegible] دو ساعت از روز سیوم باقی بود که شاهزاده ملک
رفعت الکلیل الملک بمیدان در آمده زبانیه هر چند گفت که دست از هم باز دارید آخر بی محابا جنگ کردند جهرودن
را بسیار بسود چون دید که خوف تسکینشان نماند شیر در میان ایشان در آمده دیگر نبرد را گفته نعره اسد الله اکبر کشید
قد و قامت ایشان را از زمین بر کنده تا کمر آورد و باز بر زمین گذاشت جهرودن سر در قدم شاهزاده سود و گفت الغوث
سر من و قدم چون تو شهریار فلک قدر غلام تو ام هر دینی که خواهی مرا در آر دین ترا قبول دارم و حق مبدا [illegible] شاه
الکلیل الملک [illegible] خرم شد و کلمه طیبه باو ارشاد کرد از سر صدق مسلمان شد و را بگوید که در مقام مسلمان مرا جای اعزا
نباشد که شاهزاده الکلیل الملک و ذبیح زاده و امثال اینها که رفقای صاحبقران اعظم اند چگونه یکایک صاحبقران این
زور و قوت شده که دیو را توانند کشت یا دکس پهلوان را با این [illegible] از صد زورین توانند کند حال آنکه ذکر زور و قوت
ایشان بالا مذکور شد مضایقه ندارد اول آنکه خدای که خورشید تاج بخشی را صاحبقران از بد رفقای او را نیز زور و قوت
بسیار داده دویم آنکه حکیم [illegible] اسقلیبوس الهی هر یک از این رفیقان که ذبیح زاده الکلیل الملک و شیر سوار [illegible] طلعت

باشند اسمی از اسماء الهی تعلیم کرده بود که باعث ازدیاد زور و قوت ایشان بود وقت حاجت بکار می آید و مرقوم
میکرد اما صاحبقران اعظم را که اسقلینوس منع کرده بود که همه جا اظهار قوت صاحبقرانیه خود نکند و مانند بیچارگان قطع راه
عشق نکند مگر بضرورت جنگی اگر واقع شود و آخر الامر انجام و مدد جوا که در طریق عشق بیچارگی را اختیار می باشند بدان آن بود که در اندلس
چون صاحبقران را بتهمت قتل کبر تاج بن رزتاج اندلسی گرفتار کردند الشهریار رنج (?) بالشکری که بکایک آن شهریار را اسیر کنند

درجواب والد اگر کار بزور صاحبقرانی میشد دیگری را طاقت نبود

آمدیم بر سر داستان حال که چون شاهزاده بلند اقبال ملک ریحت (?) الکلیل الملک جمروق فیلکش و رستم کوه پوش را که هر دو سر آمد
پهلوانان ممالک جرامه بودند هر دو دست بر کنده و جمروق بهتر خرق عادت از سر صدق مسلمان شد و کوه پوش از سر حاضران
معرکه بدر رفت جمیع پهلوانان انگشت تحیر بدندان گزیدند و جانب جابه (?) نگریستیم دیدند ملک لهراسب شاه دلخسته باد و زیر خود گفت
ای کاوس از حق نباید گذشت حقیقت دین این را میگویند که نظر کرده خداوند در بینی ما باشد و گو خود را بگوز در دکار حرف
روز بروز نیکو شود کاوس خنده کرده سر بپائین انداخت طبل بازگشت زدند مراجعت کردند قصه مختصر بر روز محبت
اسلام و شاهزاده عالیمقام در دل ملک لهراسب شاه دست تضاعف داد زیاد می گرفت اما بعد از دو روز طبل جنگ
زدند سمروق فیلکش بمیدان آمد شاهزاده دارا دستگیر در سه روز او را گرفت او نیز مسلمان شد روز دیگر ابطال شیر دست
و زرسان شیر برنشانه بمیدان آمدند هر دو از دست ملک رستم زخمدار شدند دو کس در حالت کفر از دنیا رفتند و آن
با پهلوان جبطور بودند غیر از عنبر شاه و مرجان شاه و ماذم شاه دیگری با ملک لهراسب نماند و بسطوس ملعون که بوسه
استاده تماشا میکرد و می خندید منتظر آن حرامزاده کمی دیگران و زیاده خود بود که چون ملک لهراسب بال و پر و بال حقه (?)
کرده و التجای او قوی شود بمیدان رود و خواهر جلیس سلطنه بیش (?) نصیحت یاد کرده بود و غیر از این سه ملک دیگری نماند
بادشاه هم سه ملک را با کاوس و ارجاس طلبیده گفت یاران احوال معرکه را مشاهده کردید که چه واقع شد مکلوم (?)
نیست منتظر این بود اگر بچه کاردیده (?) باشد جهت و این نظر کرده او برای کدام روز است هر سه ملک گفتند الشهریار
اگر بحرف جنگ پهلوانان بود که خفیه شده ماماندا هم برکار دلفر (?) مایه باد وجود این سرداری جنگ میکنیم همین یک جنگ نظر کرده
خداوند مانده است بادشاه گفت من شما را هرگز نمیگذارم که بمیدان روید می ترسم شما هم مثل دیگران رفته مسلمان نشوید
و از دست من بر روید ایشان گفتند الشهریار دیگر بر اخلاق الکلیل الملک نظر میکردیم بر درازدف (?) مسلمان میشدیم و در
جنگ پایه بر ما یقین است که حریف دلاوری او نیستیم چرا که او مثل باد کسی را بگرد زمین زده است دیگر ارادهٔ جنگ ظفر همین (?)
دلاوری کردن از کون خری است حقیقت دین این است که ما حال ما کور بودیم که آب برتن میکردیم بلی الواقع از آب چه بگنا
نطفی بیر دریایی است که در بحث آخر در زمین دیدند همه کسی دیده بلی جنگ خواهیم نظر کرده بانی است که چشم همه کس بر روی است
ما هم متوقع گشته ایم حالا هر بزرگی که در دین ما زمین گرده شود موقوف بر جنگ خواجه اوست لیکن آنچه معلوم شده انشان
یک عده آنچه هم با ما دارند که پهلوانان اول جمیع پهلوانان کشته شوند بعد از ایشان جنگ کنند لهراسب شاه گفت حیرت انجمعه (?)

من نیز از همه دارم ارجاسپ وکیل گفت اوچه کند حکم خداوند تبانوس چنین بود و سبب هم است شاه گفت درست است و آهسته گفت
کو زهر بنوش و زغلو گفت ای ارجاسپ طرفه چیزی است که با وجود اعتقاد چندین ساله ما و پدران ما هیچ حکمی بلا واسطه ما
نرسیده که موجب زیادتی اعتقاد ما شده ارجاسپ گفت این همه عین توجه خداوند است که چنین نظر کرده در چنین وقت چنین
نیم مرده شده و ولایت ملک از دست رفته بود مرجان شاه گفت ای ارجاسپ یک طرف نظر کرده چنین میبینم که دیگر طرف
پهلوانان این جانب را مطیع و منقاد دشمن می سازد چنانکه ایشان مسلمان شوند اگر ما را ابا نبود میکشتند ارجاسپ
خاموش ماند چون شب شد شلطون آمد مرجان شاه وغیره گفتند ای خواجه نظر کرده اکنون تا چند ما را حیران خواهی داشت
هر پهلوانی که در این بارگاه بود در رفته گشته با مسلمان گردیده چند کس زخدار شده چنین که سپاه خالی افتاده آنها که مسلطون است
دیگران در صور خود بود و لعل آمده اگر کارها به حاکم ملک دارید از ار میکنم که در جنگ حریف اکلیل الملک بشوم دیگر سلطون
جهت شلطون حوامرا داد و گفت تو در من این ارزا هم بکنید که من بر همه شما غالبم مرجان شاه وغیره گفتند هرگاه تو بر اکلیل الملک
غالب شوی یقین که بر ما همه غالبی این چه احتیاج با زار دارد شلطون گفت بلی ز دو از نوبت جنگ من است طبل بنوازند
در آوردند القصه آن شب طبل بنام شلطون زدند چهار کفار تمام شب شادی کردند و خوشحال باشند که خداوند نظر کرده
خداوند خواهد داد دوشنبه بمیدان برد و جمیع خداپرستان را القتل برسانند نقیبان نیز هیچه هیچه میکشتند و میگفتند ای بندگان
او حبابوس شاد باشند و کارسازی جنگ کنید که خداوند نظر کرده خداوند جنگ میکند و دل شما را شاد میگرداند تمام شب باین
نوع بگذشت هنوز صباح اخبار را دمیدن بخدمت شاهزاده ملک رفعت رسانیدند که در ان لشکر نیز طبل زدند چون صبح شد شلطون
دون تن از سواران بخدمت صاحبقران جرا برنجام کرد که من نظر کرده خداوند شان می اندازم است که با
یا دیگری جنگ بنده دگرزد کشتی کنم بغیر از شمشیر حربه دیگر جنگ نخواهم کرد چون این پیغام به شاهزاده رسید گفت یقین که من بجنگ
او میروم هر قسمی که خواهد با من جنگ کند موجود هم خواجه زر روشن دیگه گفت ای شهریار حکم نیست که اول در مقابل او شما بروید
چرکنندتا چهل کس بمیدان برود بعد از ان شما خواهید رفت شاهزاده متفکر شد که رو دارد ملک که باشد در این اثنا ملک
رستم کوه پوش عرض کرد که ای شهریار این شخص که عقب من نشسته امید وار جنگ او است و از دو خیل این بنام شده
ساخت های زیاد میکند که از شاهزاده ملک رفعت حکم جنگ بنام غلام بگیرید شاهزاده پرسید کیست گفتم شهریار داخل
امرای هزار دغلام است رستم کاوت نام دارد شاهزاده در نبود لفظ تازه شنیدم کاوت بچه معنی گفت شهریار لقبی است
بقوم که کار شان بو سته شعبده بازی است استاد این جا نکیست در میان ایشان پیدا می شود که شمشیر ایشان برابر
می خورد و در این لشکر از ان قوم هلاک کرده قوم است چهل و یک کس دارد بهم و هم و سهیم و حمیم و سلیم و امثال اینها نام
دارند اکنون رستم کاوت میگوید که چون او شرط جنگ شمشیر میکند امیدوارم که تمکین و لبر ان من نشود آنند دیگری را
بمیدان بفرستند این حرف در دهان ملک رستم بود که رستم خود بر خاسته دعا و ثنای شهریاری بنوعی که سزاوار جناب

بادشاهان اودوالوم با شقعه برسانند و جنس آمده عرض کرد که الحال سوار به سوابه راجوابی بغرض کرده اند سوال خواجه
اردشیر غیر ازین جوابی نیست واگر شهریار دست رد بر ملتمس غلام گذارد بنده از غصه خود را هلاک کند که من خود در
واقعه دیده ام که من و برادرانم لباس های سرخ پوشیده جنگ میکنیم چنان مصاحبت کرد که صاحبقران ملک جزایر
خاموش ماند خواجه روشن دیگر نیز برخاسته در گوش شاهزاده ملک رعیت چند سخن گفت شاهزاده التماس سیم
کاوت که برو زبان راوت مسموع است بعز اجابت رسانید درین حین خبر آمد که ملک لهراسب با خواجه اردشیر
نظر کرده دو روز بر دو کیل سوار شده بمیدان آمد شاهزاده نیز سواری طلبید و دلاوران نامدار و بهادران دشمن
شکار و پهلوانان تهور شعار مانند مالک رستم کوه پوش و نقابدار سرخ پوش و جبروت فیلکش و امثال اینها پهلوانان خنجر
گذار و لهراسب سوار شده بمیدان رفتند بعد از همه سواری شاهزاده طبل طبل اق تمام بمیدان آمد ملک مرجان شاه و غنم شاه
و قلزم شاه و غیره گفتند که ایشان لهراسب اسبی آنکه هرگاه نظر ما برین جوان می افتد گونه محبتی از و در دل ما جای
گیر میشود چنانکه اگر اسیر ما گردد هرگز قصد قتل او نکنیم اگر همه او پدر ما را کشته باشد ملک لهراسب گفت یکی مردمی قسمه که شمار است
میگویند احوال من درین مقدمه زیاده بر شماست اما چون صفوف قتال وجدال آراستگی یافت حرام زاده یعنی زردان
سلطون ملعون براسب چند سوار بود پیش لهراسب آمده گفت ای لهراسب شاه از نامرضی تو که بمیدان میبردیم کاوس در نرمغت
دست ما را که گرفته چرا امیم و بدار جاسس وکیل گفت برو که خداوند مرد کار تو باد بر دریائی از روز تمام کرد در
حفت کنید و از بادشاه روی زمین مروت و اعتقاد ندیده و کشته گرفته کنم می آید بلکه نمی آید اما سلطون دوان نظر
هنگامه عجیب طلسمات بمیدان آمد چون از جمیع اوضاع و اطوار بنی آدم واقف بود اول رجزی آغاز کرد که منم جنگی
نظر کرده رو بمیدان جنگ آورده منم از جان غلام ادینانوس مردم ابلیس اکنه باپوس ازین قتل پوچ بار الغالب
آورده و بعد از ظهر بر نبرد مردیم آورده طلبید ازین جانب بهم بن لهم کاوت از مرکب خود جدا شده بخدمت برو خود انداخت دلاور
او را گرفته بخدمت شاهزاده ملک رعیت آورد شاهزاده او را اسفندیار بن رستم رخصت دهانید بعد از جام دادن کمل سرخلعه
که در دولت داشت برادر دو او را اجازت میدان داد او نیز بمیدان رجزی بیان کرد و بعد از آن نگاه در برنگاو حریف
زردان سلطون جنی حرام زاده بمیان رسید که تو کیستی از پهلوانان عمده یا از بیچارگان برنشان روزگاری بهم گفت ای
حرامزاده تو برای جنگ آمده یا برای گفتگو مصاحبت مردم نزا باین چکار زبان به بند و بازو بکشا که پنجه در جنگ
تو خواهم سلطون بخندید و گفت خوب حربه بکن بهم گفت من اول حربه نمیکنم که داب اهل اسلام نیست بهر سید که تو حرب
کردن مرا دیده و گفت برای چه دیده باشم اکنون خواهم دید گفت بغیر از شمشیر من جنگ میکنم چرا نظر کرده خداوند ملزم الازم
نیست که بکشتی و امثال آنها پردازم بهم گفت من بهر قسم موجودم اختیار با تست سلطون گفت بس زبان به بند و بازو بکشا بهم
گفت اول حمله تراست سلطون بخندید و گفت از من حربه بطلبی بهم گفت بکن تو خود را چه قصور کرده القصه کار بمساجعت کشید آخر

بهمو

هم تو مسلمان شد و شمشیر از غلاف کشید گفت ای کبر برآرمان وای تا شاه نام او را زد و ناگهان از دست من این را گفته شمشیر
برآورد و شمشیر علی انداخت که از شمشیر همین حالتیکه بود بود و بنا ذکر دو آن شمشیر بر کمر او خورد و به سوی سیاهی از آن طرف که او را شد
همه دیدند که ایشیمی بار او رسیده و در حالت او تغیری پدید آمد هم از آن اسکی شمشیر دیگر انداخت که کارگر شد شمشیر سوم بر سرش
زد تا خاکش زمین آمد لیکن به یکبار ترش آفتی نرسید همین تیر قریب ده شمشیر بر بدن تا باکش خورد لیکن اصلا متغیر نشد
چران دار ایستاد آن شیطان بچه بغاوه فاد کنند بد و گفت ای هم بیچاره مرا چه قدرت آنکه با لطف کرده خواهند تو اکبر
کرد این را گفته شمشیر خود چند انداخت او هم شمشیر بدل بود و بر سر گرفت لیکن شمشیر او اصیل بود که از تمام تو رخانه ملک
ابراهیم چیده گرفته بود ندار جاس و کیل آن شمشیر را برای او برچیده بود در برق براق نام داشت سر را قلم کرده تا شیشه
آن مرد مسلمان رسید او را به درجه شهادت رسانید سیم گاوت که به روش ما شاه از شاه بدحال سر نگون بر کشید و گفت
الحمد لله که مرد سپاهی با اصل مردار رسید و من در دین اسلام درجه شهادت را بسیار طلب شده ام اسم با آن درجه رسید
دهم بی سیم گاوت گفت ای بد رهزدی رخصت مرا از شاهزاده بگیر که دل در هوای این درجه پرواز میکند با
این بدبخت را میکشم با برادر خود در درجه شهادت شریک میشوم قصه مختصر سیم دلاور رخصت آن از شاهزاده
گرفت امروز چند ابراهیم دلاور شهادت یافتند وقت شام ارجاس از خوشوقتی طبل باز گشت زد و بر گشت کلاه خود
بر آسمان افکند و لطف آب شور که بیخ برکشش بمراه داشت سجده های متواتر کرد و نوبت زنان برگشت ملک ابراهیم
در ظاهر خاموش ماند اما با ملکان سه گانه که مرجان شاه غمزده باشد خلوت نمود و گفت امروز که این ظلم کرده کارها
کرد احتیاج دارد که جمیع کارهای خورد و بزرگ از و فیصل نمود باید [illegible] که اعتقاد خود
نسبت با دقیانوس ناکرده بودیم اکنون توبه کنیم و استغفار نمائیم مرجان شاه گفت هر بار نوزم باید کرد چند
سپاهی خلیل منصف محجوب الاحجف از لشکر اکلیل الملک کم شده با این تو آن عمر و شده و بوزرگه ما رفته کلمه اسلام گوا بین
ایم که او دقیانوس از ما بر کند هر چه بود دیم هستم اصل کار با اکلیل الملک است اگر این ظلم کرده او را زیر کرده و رای است و الا جمیع
پهلوانان ما رفته مسلمان شده آمد این دراجه قیاس کنم ابراهیم شاه گفت راست میگوید العفو مجلس کبران آرائشی بنظر
در آن در کمال غرور آمده بر جای خود نشست ملک ابراهیم شاه و ملکان سه گانه نثارها کرده ارجاس و کیل مشعل
خوش آمده او میکرد از این جانب صاحبقران ملک جزایر شاهزاده و ملک رفعت اکلیل الملک بهادر با خاطر آزرده
و دل بریان از میدان برگردید لیکن اصلا غمی در خاطر ابراهیم نبود حکمت در این آن بود که ابراهیم شجاع از دفتیکه مسلمان
شده غیر از مراتب سعادت و درجات شهادت از مجلس وعظ او را خوش نمی آمد با پیران خود همین را می شنید و از
دفتیکه خواجه روشن دل با شاهزاده ملاقات کرده بیشتر سخنان از زبان او میرسید و ذکر شهادت حضرت ذکریا و حضرت
یحیی علیهما السلام در میان می آورد و می شنید و اشتیاق شهادت بیش از همه آرزو داشت با این سبب غمگین نبود نه

نه بسر آن شخص مجلس الهی که متعارف است نواخته شد بلکه همه را اشتیاق شهادت در یافته بود شاهزاده با خواجه ردکس
ذکر خلوت نموده فرمود این چه حکمت است که بی گناهان لشکر اسلام را بچشم خود شاید دیدم و حال آنکه بقول شما شمر
برای انجام این شیطان حرام زاده تمام می سازد و در صورت دیده و دانسته مسلمانان را چگونه بکشتن توان
داد در روز قیامت جواب خدا چه دهیم خواجه گفت الشمر یا رمزی انچه شنیده ام میگویم نه از خود میگویم باید که اول
چهل کس از دست این حقی نا کس شربت شهادت بچشند بعد از ان شاهزاده را اجازت میدان است و الا
اجازت نیست و من حیران بودم که آن چهل کس کیانند تا شنیدم اکنون بر من معلوم شد که این سعادت نصیب آل قسیم است ابن شمر نابکار
از انار فلکی چنان ظاهر می شود که قسیم نیز بدرجه شهادت رسد و بعد از ان که مملکت در تصرف اولیای دولت شاهزاده در
در آید مقبره عظیم گنبد بسیار بزرگ بر قبور ایشان بنا شود و مطاف طواف تمام ساکنان جزایر گردد و گنبد آل قسیم نام او خود
بردم الغرض از زیارت این مقبره مراد خود رسند حکمت الهی چنین جاری است شاهزاده خاموش ماند و بر شهادت قسیم و غیره
تاسف خورد اما آن شمر بار دیگر نیز از مجلس برخاسته بود که آواز طبل جنگ از لشکر کافران بلند شد حالا هر جنگی که درین تاب
میکند ارجاسپ دکیل میکند و پادشاه و وزیر کاری ندارند انتظار جنگ آخرین میکشند القصه روز دیگر صفوف قتال
و جدال باز آراسته یافت حرام زاده دون یعنی لیلطون ملعون آخر وزیر ارجاسپ را بجنس مالک بر است شاه فرستاد که با
بدولت بمیدان مبرد و بیم بیا از مار حضرت خود و مالک بر اسپ از ادای آن ناپاک بسیار آزرده شد بمقتضای زمانه ساز
رفت و هر چه آن کافر خواست بعمل آورد لیلطون بمیدان آمد و آخر در چشم در آمد و خشم دلیر دیگر را از قسیم شهادت
نصیب شهید گردانید شاهزاده در دل هر چشم مبارک گذاشته بهای های بگریست لیکن قسیم اگرچه گریان بود اما شوق شهادت
او را خندید نیز داشت القصه در عرصه چهار روز نیکی و نه پسر آن دلاور را از ان کافر بدرجه شهادت رسیدند اکنون
یک پسر او که تسلیم نوجوان نام داشت باید رباقی ماند ارجاسپ دکیل بود که بر عشق خوشوقتی ها میکرد و کلاه بر آسمان می
افکند سخن نامی گفت و مالک بر است و کاوس وزیر و مرجان شاه و غیره انتظار جنگ شاهزاده داشتند روز دیگر
که صفوف محاربه آراسته یافتند لیلطون بطمطراق که ابلیس از وحشت بود بمیدان آمد و دلاوران دیگر مانند جر و ف جنگلی دلفا
بر خروش و مالک بر است قسیم که هر روز برای خود شمار کرده بود بمیدان رود قسیم قبول نکرد و گفت من خود را میکشم تا من
ایستاده ام دیگری را بمیدان نمیفرستم تسلیم نوجوان از پدر رخصت خواست قسیم راضی نشد و گفت تو اگر باشی مضایقه ندارد
مجملا شاهزاده نیز او را رخصت نداد و او هم چون از جنابت نصیب داشت ماند و قسیم بمیدان آمد لیلطون حرام زاده
را دید مانند شیر ببر در کمال شجاعت و دلاوری به خرخوانان و درجه شهادت را استقبال کنان در برابر او آمد و نگاه
برنگاه دوز بعد از ان حربه طلب ارجمند تو شاهد و میکنی گفت ای حرام زاده نابکار نام من قسیم دلاور است طالب شهادت
لقب من است این چهل تن باد و باغ جوانی که بر خاک هلاک افکندی پسر آن من بود و آمده و اکنون آمده ام که نیز بجور

نمود و گفت این هم چرب

ببینید این امید از بطن قسیم
دیده و از ان کمال خوش

این نوجوانان

این نوجوان بجنیم داخل سازم با خود شربت شهادت چشید و با ایشان تلخی سموم حرام زاده و سلطون بچشد بدگفت آرزوی
اینکه محال است که میسر گردد اما مطلب آخر مرا حاصل است یعنی زمان مرا با لبسه رانت تلخی سازم اگر کار بجود واری شمشیر خود را
بهم بیاز ما سیم دلاور شمشیر از غلاف کشید بر فرق چنان کوفت که اگر بر سنگ میکوفت در زمین می نشست و آن مرد بدبخت
در نظر سکنان دو حصه شد که شمشیر از زیر تنگ مرکب دو حصه شده بیفتاد لیکن آن کار چنانکه مذکور شد مانند آب که اجزای
منفصل شده باز اتصال یابند درست شد و مرکب دیگر طلبیده بر آن سوار شد و شمشیر خود بر سیم انداخت سیم نیز بر در سپر
که ده نشت سپر فولادی رو کرد ولیکن سپر شکافته نشد در میان این نوجوان خاکی و آن کار آتشی تیغ بازی بود و چون تیغ زرین
قبضه آفتاب متوجه غلاف خاکستری رنگ زمین گردید حوران در نظر سیم جلوه کردند و او را مژده دخول بهشت
دادند که شمشیر سلطون بر سر آن دلاور را قلم کرده خود را بر وی بیدر آمد و تا بگردن رسید کلمه طیبه بر زبان جاری ساخته
مرغ روحش ببال شهادت بجانب روضه جنت پرواز کرد انا لله و انا الیه راجعون ارجاسپ و کبیل از طرف خود
چهل جوان رزده جواهر نثار فرق آن کار کرد و طبل بازگشتن زده مراجعت کردند چون مجلس بزم آراسته گشت ملک
لهراسب شاه آمده بر تخت نشست مرجان شاه و عنبر شاه و ملازم شاه هر جا بجای خود قرار گرفتند ارجاسپ و کبیل بکار کاو را
وزیر گفت وزارت پناها دیدی که امروز نظر کرده خداوند چگونه دلاوری را با خاک معرکه یکسان کرد هر که استفاد
بنا بر کار است بپادشاه عرض کن که بعضی از سموم و اماری بهیجو سبب لعل آرد تا خاطر نظر کرده جمع گردد ملک لهراسب شاه
گفت باش ای حرام زاده مرد ... نیز پهلوانان نامدار دلاور دلاوران تیمور شعار در لشکر اکلیل املاک بسیار هستند که نظر کرده
باید با ایشان جنگ کند و این چنین کس را که کشته سپاهیان حبشی بود سلطون دون گفت که سپاهیان نیز در دفت
جنگ جای کم از سر دو سلطون نداشته ملکه کدام سردار رستم ایشان تیغ زن خواهد بود اگر غیر من کسی دیگری بود حقیقت بر او
معلوم میشد امشب باز طبل جنگ بزنند فردا باز معرکه میدان است مینم که مقابل من می آید و فردا من اکلیل املاک
را می طلبم چرا که سرداران سردار آن مجلس ما آمد که رفته مسلمان شده آمد گشتن ایشان چه حاصل اینها باز مثل لعبت
ما بکنند ارجاسپ و کبیل گفت من نیز با این سخن تو همراه هستم بهتر است که گفتند القصه جاسوسان خبر طبل جنگ گرفته بخدمت شاهزاده
ملک رفعت آمدند اما شاهزاده فلک رفعت برای سیم گریان گشت خواجه روشن رنگ ساعت سعد را معلوم کرده عرض کرد
که [illegible] الشهر یار سمت سیم الحال بود به او رسید و یا نام او ... لا درجه بلند یافت اکنون نوبت شمشیر بار است که قصاص
این شهیدان را از آن حرام زاده بی ایمان بگیرند شاهزاده خوشنود شده فرمان داد که طبل جنگ بنام نامی
شاهزاده فلک رفعت در نوازش در آوردند اما شاهزاده بمشورت خواجه روشن رنگ نقابدار سیم جوش
را که طلبیده است از شاهزاده واردشیر با شادکام چند داده بخش ملک لهراسب فرستاد چنانکه مذکور می شود نقابدار بر مرکب
خود سوار شده جریده با چند ملازم داخل لشکر ملک لهراسب شد چون بدربار که در سید خبر بپادشاه شد اندرون

طلبید نقابدار به رسم اسلام سلام کرد ملک لهراسب شاهزاده داراب را بعزت بر صندلی نشانید لهراسب طلبید چند جامی به نقابدار
دادند ملک لهراسب گفت ای دلاور بگو که کار [؟] آوردی [؟] دون بعد از نوازش طلب جنگ زده بخیمه خود رفته با خواهر
خود دوار جاسپ وکیل بصحبت مشغول بود القصه چون ملک لهراسب از شاهزاده داراب پرسید که چرا آمدی گفت برای اسپ بار
عالم ستان صاحبقران ملک جزایر فرستاده که سخن چند در خلوت با شما بگویم به شرطی که در آن خلوت غیر از شما و کادس
وزیر و ملکان سه گانه دیگری نباشد ملک لهراسب قبول کرد و همان ساعت خلوت نمود همه را بیرون کرد اشخت
خود با این چار کس رفت شاهزاده را طلبید همه نشستند ملک لهراسب گفت ای دلاور مرا چرا نقابداری تو ام
که در لشکر اکلیل الملک بعنوان نقابداری بودن چه حکمت دارد و اصل و نسب تو کجا میرسد موجب نقابداری
توجه باید شاهزاده داراب و شیر دعا و ثنای پادشاهی بر رسم ملک بر وجهی تقدیم رسانید که از میان پادشاه و وزیر بر
خاست ملک لهراسب شاه گفت ای نقابدار چنان دعا و ثنا بجا آوردی که فرزندان سلاطین عمده پدران خود را
بجا آرند از اینجا معلوم میشود که تو نیز پادشاه زاده باشی شاهزاده داراب و شیر گفت البته بار همه حال حقیقت من
عنقریب ظاهر خواهد شد لیکن پیغام صاحبقران ملک جزایر باید شنید که البته بار سلام گفته [؟] بود که در ملاقات
کنار دریا ما حسن اخلاق از پادشاه آنقدر مشاهده کردیم که در شرح نگنجد و [؟] سر کار و ملکان سه گانه نیز هم
چنین اخلاق دارند ... آن پهلوانان آمده بوتین زنار و دین اسلام قبول کردند و متابعت انحا
را اختیار نموده اند همه صاحب اخلاق اند و ما در [؟] ملک غراز از جاسب وکیل به الفاظ ظالم بد نفس دیگری
را نیافته ایم البته که او هم سزای عمل خود خواهد رسید لیکن از پادشاه احوال میپرسم که بنای دین پادشاه در ابتدا
بر سخنان پیر در پای بود و آن خود [؟] چطور پادشاه آخر در تربیتش خواجه روشن زکی سر خجالت باید انداخت
و زبان جواب نیافت و فی الحقیقت بر شعور باید کرد که در پا چگونه خالق اشیا آید شد حالا که خود نیز بستی
از اشیای مخلوقه الهی در کارخانه آب و آتش همه خبر در کار است الحاصل بعد از الزام پیر در پای اعتماد شما بر
بشیطان حرامزاده که خواجه [؟] نظر کرده خطاب [؟] است شمشیر حکمتی که بر بدن او دارد من هم دیده ام و میدانم
سبب آن بعد از قتل آن بی ایمان بر شما همه ظاهر خواهد شد اکنون لطف باید که بعد از آن که او هم به شمشیر اجل بسفر اصلی خود بجهنم
واصل شود شما را چه باید کرد جنگ مغلوبه باید ساخت یا باید که بجنب با مسلمان باید شد اگر بگریزند ملک داور
ناموس همه از دست رفته و بعد از این از شما کاری هم بر نیاید و اگر مغلوبه سازند بلی نوع شما بسیار زیاده از نوع ما
است اما اینقدر غور باید کرد که این پنج ضعیف [؟] مطلق [؟] از دریا برآمده حق تعالی که خواست فتح کرده اند
دفعه ملک گهرباری را با جنگ به تیغ من در آورده با این حساب [؟] مغلوبه هم بر شما طرفه نداشته باشد در این صورت اگر مسلمان
شوید مال و ملک و ناموس و رعیت همه محفوظ می ماند ما از طریق اخلاص این پیغام بشما کردیم دیگر اختیار بشما است

والسلام

والسلام ملک لهراسب شاه و باد زهر و ملکان سه گانه متفق الکلمه گفتند که ما هنوز انتظار انفصال جنگ خواهیم تا کردید نیکیم
ببینیم که مستعمل شد البته انچه میلی ماخوب خواهد بود و فیروز خفیه کرد و بعد از ان شاهزاده اردشیر بر خاست و گفت ای بابا در یک تماشای
عجیب بوده ایم که از دیدن ان تمام شب حیران مانده و تا سلطان نشنوی این حیرت از تو بر طرف نگردد و این را گفته نقاب
از روی او را بای خود برگرفته بپادشاه و حاضران نمود پادشاه که بمحض نظر کردن جانان اردشیر را دید که بارها در لباس
تجارت دیده و با او صحبت ها داشته بود از حیرت صورت دیوار شده و اردشیر دیگر سخن نگفته باز نقاب را درست
کرده از بارگاه بیرون آمده بر مرکب خود سوار شده متوجه لشکر اسلام گردیده در خدمت شاهزاده در رسید تمام احوال جواب
و سوال را باز گفت و عرض کرد که بموجب حکم بردی خود را نیز با ایشان نمودم شاهزاده آن وقت از مجلس برخاسته در
فکر جنگ بخوابید اما ملک لهراسب شاه چون از حیرت با فاقت آمد و گفت یاران این چه اسرار عجیبه بود که ما مشاهده
کردیم اگر این جوان نامدار خفیه اردشیر بود آن کیست که خود را ظاهر کرده میگوید که کیست و چه گوید می خورد که ادیس وزیر گفت ای شهریار
البته در زیر کاسه نیم کاسه است که بقول نقاب دار بعد از سلطان شدن بر ما ظاهر خواهد شد پادشاه از حیرت تمام
شب نخوابید و باد زهر و ملکان سه گانه همین سخنان حیرت در میان داشتند چون تمام شب بگذشت و سفیده صبح
طلوع نمود پادشاه بر آتش آب را موقوف نمود آفتاب عالمتاب بر فلک الوتاب از دریچه سپهر ابا انقلاب سر
بدر کرد و جهان ظلمانی را بشعشعه علم زرنگار خود منور گردانید دم صبح کش توسن تیز گام برآورد درخشند و تیغ از نیام
دلاوران نامدار و بهادران دشمن شکار از لشکر شاهزاده و ملک رخت خورشید افته ار جوق جوق خیل خیل ذیل ذیل
عزم میدان کردند و اسامی ایشان چون مکرر نوشته شده در ینمقام حاجت تکرار ندارد و بعد از ان شاهزاده سوار
شده بمیدان آمده دست راست شاهزاده اردشیر و دست چپ ملک رستم گوهر پوش لود پور بهرشت نام زنبورانی کلام بمیدان
خرامیدند دلاوران شاهزاده و انها هر کدام خود را بر آراسته بودند القصه چون ساحت میدان از جوش
دلاوران رشک دریای آهن گردید از ان جانب نیز ملک لهراسب با مرجان شاه و عنبر شاه و قارم شاه و کادی
وزیر و لنطون ملعون بمیدان آمد صفها آراسته گشت لنطون حرامزاده دیو در تمام بمیدان آمد و بعد از طرف نبرد حریف هم
آورد و طلبید و زبان دراز کرد که ای خدا پرستان و ای دشمنان شیطان هنرانکه سرداری خود را لایق سیه نا بزرد ی کاری
بکشد خود را از دستان و دیگران کار نباشی چه سلوک کردم جراحت بندهای او خیا نوشنی را بگشتن میدهی اگر جرات
برکه داری خود بمیدان بیا تا کار فیصل شود شاهزاده از مرکب خود جسته تنگ را کشید و یکه بر هم معتم خود قایم نمود از اسفندیار
بن رستم که خود او را پادشاه کرده بود مرخص گردید و متوجه میدان گشت ملک رستم شاه و شاهزاده اردشیر و جوان
فیلکن و غیره دلاوران همه در جلوان شهسوار افتاده شاهزاده بصف میدان رسید و هر کدام را بمعه زبان رخصت کرده
و خود سرا پای میدان گردید و رجز های بر خواند که منم اکلیل ملک آن شهسوار عرصه میدان که چون آرم سمند جرات

۹ طول چرا کشید و ای شهزاده
اکلیل الملک و بد ... ما دیگران
جه جسم

اقبال در جولان شاهزاده شمشیر بگون او بود سبز ان همه رنگین شد بعد دیگر فی المثل با شمشیر برابر بود و رنگ چون شیطان این را
گفته بعد از ظهر بر سر دیکان در حول رفت دل در بر شیطون آن روز بیز دید و حالت او متغیر گردید خواهر حلیمش بصورت
غلبوا از سر برسد و رسا به انگشت بود بر زبان شیطانیت باو گفت که ای خواهر امروز ظرف حالتی از مقابله حریف بمن
داد و بسبب آن معلوم نیست انکار نکرد گفت و هم مرا در یافته چون شنیدی که این جوان دیو کش است چنین حالتی هم رسانیده
لیکن خاطر جمع دار که دیو را با مالستی نیست جسم ادیف و جسم با لطیف است شمشیر الشان باید زیبدن ما کار گر نیست خاطر
جمع ساک کن شیطون غلط خود را جمع کرده باز بر سر عزم در آمد دوال خود را تسلی داد و متوجه شاهزاده شد گفت ای اکلیل الملک
من شنیدم که تو دیوی را کشته آن دیو چه نام داشت و چگونه او را کشتی شاهزاده گفت ای حرامزاده برکه
وزیب بیرا با نام او چکار و کسی که اکنون ترا خواهم کشت با نقیم دیو را هم کشتیم شیطون گفت باور کنم که دیو را تو بکشتی
اگر دیو را بجز از ترس او با جنگ غالب نتوانی کن بهمه حال بدانکه من از دیو هم زبردست ترم شاهزاده گفت ای لعین
خود چنین باشی و با اعتقاد من علاقه شمشیر من حرامزاده را زبان به بند و باز و بکشا شیطون لفظ فاحشه بدو گفت حمله
از من مطلبی حال آنکه حریه بمراد رخی رفقای خود دیدی که تو ز سبدان از خون ایشان رنگین است شاهزاده گفت بلی آن
سگ ها لیکن امروز که خون نجس تو ریخته می شود خون ایشان شسته خواهد شد شیطون گفت آدمی بسیار پر خود مغروری
به بینم چگونه شمشیر تو بر من اثر میکند با زمای شاهزاده گفت آری حرامزاده نابکار ضابطه نیست که اول حربه کنم
ابتدا اجرای بو تکن بعد از آن من ترا خواهم کشت شیطون گفت ای اکلیل الملک از شمشیر من حذر کن که ارمان تو در
دل تو خواهد ماند شاهزاده گفت ای مردود مرا از گفت گوی بیهوده به تنگ آوردی زود باش و حربه کن شیطون
گفت تو دانی این را گفته شمشیر از غلاف بکشید و متوجه شاهزاده شد گفت بجا دکن شاهزاده سپر گرفته آن حرام
زاده بر سپر بود و بر کمر زد شاهزاده معلوم کرد که اراده او جست خود را کشیده شمشیر خالی داد چنانکه شیطون بر خاک
زمین خورد و باز خود را جمع کرده شمشیر دیگر زد شاهزاده آن را نیز رد کرد الغرض تا شمشیر تمام زد شاهزاده همه را
رد کرد آخر الامر شیطون گفت ای اکلیل الملک مرا از زمین بر نیزه تو باد اکنون شمشیر خود را نیز بر من بیاز مای قدرت
خدا و نه از ابلیس به بین شاهزاده گفت لعنت بر ابلیس و تو باد هم اکنون قدرت پروردگار عالم بتو نمایم این را
گفته شمشیر برق اثر که قصه آن عنقریب در داستان شاهزاده خورشید تاج بخش صاحبقران اعظم گفته شود از
غلاف بر آمد برقی از آن جدا شده در چشم شیطون در آمد و خاصیت آن شمشیر بود که چون از غلاف کشیدی چیزی از غلاف
بر می آورد و مثل برق نخست از آن جسته در چشم او در می آمد و شکل او را محافظت میبود و بعد از آن ماهیت او را آن
سازنده میشد و قدرت آن نداشت که دیگر بر روی با آن شکل دیگر در آید القصه چون شاهزاده خاک رخت اکلیل الملک شمشیر از غلاف
کشید و برق آن در چشم آن ملعون در آمد شکل دایره شده بالا رفت و خواهر او را که محاذی سر کشی بود بر نجسب

عدو را کشنده متوجه دشمن شد
راوی گوید که چون شمشیر

کردید

کرد به رنگ از روی هر دو رفت چرا که شمشیر را شناختند سلطون میخواست دست و پای زده بدر رود میرشه
چرا که تبدیل صورت او را ممکن بود بهمان صورت عثمان گرداینده آن دایره درخشنده مانند برقی که غیر از شعله
در سلطون و یکی را آنجا نمی‌دید در دو ایشان بود و خواهر سلطون را نیز مجال بیرون آمدن از آن دایره نبود هم چنین به شکل
عیلبوا از همراه بر دار بالا بالا میرفت اما سلطون چون بکرکجیت شاهزاده او را تعاقب کرد و نقابدار سر خروس که شاهزاده
اند شمشیر اصلی با شاهزاده از عقب شاهزاده فلک رفعت می آمد تا آنکه سلطون ملعون خود را به زیر تخت ملک لهراسب شاه رسانید
و فریاد زد که ای پادشاه این جوان بگو که شمشیر خود را در غلاف کند میخواهم از سر تو بقاعده دلاوران بادوطی
جنگ به آئین هم و از نیرنگ بازی آغاز نمایم شاهزاده آن شمشیر اصلی خود را رسانید و بیک قمچی بر زد و گفت باش
ای حرامزاده نابکار چندین شمشیر که شاهزاده کار رفعت انداخته و آن شمشیر بر اعضای زوی صاحبقرانی رد کرد جواب
۱ برق البحر برق او نواخت با آن حرامزاده بر خود میخندید که برق شمشیر
آن را بگیر بعد از آن از سر تو جنگ خواهی کرد شاهزاده فلک رفعت او را دیگر مجال سخن نداد و شمشیر برقی شمشیر از زهر
رنگ مرکب بود داد که به چهار پرگاله بعضا دو بر دو هر کاله مرکب بچال خود دو بر کاله او را آتش در گرفت بعد آنکه طوفان
زود نشست بر دو پرکاله او سوخته مانند زغال سیاه در آمدند لیکن چو گندم در دامن که هرگز نسوخته بود تمام مردم مع لهراسب شاه
انگشت تحیر به دندان گرفتند و چون قدرت الهی بودند مردی اسلام نیز از لشکر شاهزاده جدا شده خود را رسانیده
بودند و در آن تماشا شریک بودند بعد از آن شاهزاده بالا نظر کرد آن عیلبوا را دید که او از [illegible] میکند و
بزبان آشنایان میگوید که ای شاهزاده حقا که تو صاحبقران عصری و هر چه کردی خوب کردی برادرم بسزای خود رسید لیکن
مرا بگذار که بروم این تماشای دیگر موجب حیرت دیگران شده بود تمام دلاوران از حیرت صورت دیوار بودند شاهزاده
با شمار خواجه روشن ذکا لیجنا بنده اسمی که از تعلیم گرفته بود بر خواند و بر آن شمشیر دم نمود او هم بر زمین افتاد شاهزاده
بازوی او را گرفت و شمشیر در غلاف کرد آن عیلبوا از شکل نازنین شده دست بسته بحضور شاهزاده فلک رفعت
بادشاه خواجه روشن ذکا اسم دیگر خواند دیو دوسیه که میفد کرد دید اما ملک لهراسب شاه و کاوس وزیر و مرجان شاه
۲ دو دیدند شهریار نظر دوست ملک لهراسب شاه که پادشاه
و غیر شاه و ملازم شاه و به اختیار پیاده شده برای تقبیل رکاب شاهزاده بزرگ بود و خود نیز از مرکب پیاده شده ملک
لهراسب شاه بقدم شاهزاده دوانید آن شهریار او را در بغل گرفت بر دو دیگر را در باغنده مرجان و کاوس وزیر
۳ که جوان معبود
و غیره نیز قدمبوس بجا آوردند ملک لهراسب گفت ای شاهزاده فلک جاه کجی معبود [illegible] بار از سر این کار مطلع کردان
کاوس وزیر و مرجان شاه گفتند که این شهریار اول آن معبود کجی را بشناسیم و با او بگرویم و دین حق را قبول کنیم بعد از آن این
اسرار نیز بر ما ظاهر خواهد شد بادشاه گفت چه مقول میگوئی القصه در همان همه آن ملک لهراسب شاه با وزیر و ملکان
سه گانه و با بقیه امرا کلمه تلقین کرده از سر صدق و با اعتقاد مسلمان شدند تمام سپاه نیز مسلمان شدند به زحمت جنگ مقتول
بلکه قریب چهار صد هزار کس مسلمان شدند بعد از آن شاهزاده اکلیل اهالک گفت ای بادشاه اکنون چاره چه روم در آنجا

بر حقیقتی که است گفته خواهد شد القصه روان شدند ملک رستم که هر بوش لغز بود و شاهزاده ملازمت ملک لهراسب کرد
ملک لهراسب او را در بغل کشید و گفت ای فرزند حقا که من منتظر تو بودم تو دین حق را نشناختم و در او نجات را یافتم هذا
ربانیم هذا انیکی دیدکه تو اول این شاهزاده را شناختی و علم دولت خود با سماک برافراختی از جاسوس و کمیل
نیز ظاهر مسلمان شد لیکن هنوز آن حرام زاده منافق بود و خاموش نشسته بود و چون آمدهایم ولیکن در دل هزار هزار کفر
بخود میگیرد در داغ می‌شد و با شاهزاده و فلک رفعت و ملک لهراسب شاد و داخل شهر شدند و می‌آمدند تا داخل دیوان
عام گشتند و از انجا بخلوت خانه خاص خرامیدند و مجلس نشاط بر روی شاهزاده و فلک رفعت برآراستند فقط محتشم
چون دماغ حریفان از باده ناب گرم گشت ملک لهراسب جام بر داریدست گرفته بر خاست شاهزاده و فیروز و منظور
چیست ملک گفت در بهر دو عصمت دختری دارم می‌خواهم اختیار او را بدست شاهزاده و هم شاهزاده و بخشید
و گفت بلی ای شهنشاه تا حال اختیار آن فرزند بدست شما بود و اکنون بدست ما است بر جا که مناسب دانیم
آن گوهر خوب را در سلک ازدواج خواهیم کشید ملک خاموش شد و نیز دانست که شاهزاده میل شاکحت
ندارد و سخن جای دیگر انداخته گفت ای شاهزاده حقیقت آن معقول بوالعجوبه بر ما ظاهر شد و بسیار نگران و دلتنگ
این مطلب است که بدیدن چه کنیم شنیدن هم نباید و شاهزاده و فیروز وای ملک البته بر شما ظاهر کنم اول دایه دختر
خود یعنی قابله او را که خزانه نام دارد طلب کند ملک لهراسب حیران شد که این شهنشاه بار خزانه را چه داند
لیکن دم نزد و به تعجیل اندرون رفت خزانه ملول نشسته بود چرا که او هم شنیده بود که لشکرون جنی شهنشاه آن تو خواب
که تسخیر کنند و ملک جواهرات کنند گشت ملول و حیران نشسته بود و با خود گفت این چه شد و جنی از دست آدمی چگونه
بقتل رسید انتظار سلطنه ملعونه می‌کشید او باید اخر این را هم شنید که سلطنه گرفتار شد در فکر کمین بود که مبادا راز
من ظاهر شود ملکه و عزت بخش و دو دستدار ان او خوشوقت بودند و مردم تمام مجلس از شنیدن این بوالعجبی حیران
که ملک لهراسب اندرون آمد و خزانه را طلبید انگشت چون حاضر شد فیروز وای خزانه شاهزاده فلک فوز
می‌شناسد و طلب فرموده زهی طالع تو راست بگو که بست او کجا رسیده بود دی رنگ از روی خزانه رفت
و سر پایین انداخت بادشاه او را گرفته بیرون آمد خلوتی بود که غیر از شاهزاده و اردشیر و کاوس وزیر
و خواجه روشن فکر و ملک رستم و ملکان یگانه دیگری نبود و لهراسب شاد و خزانه را آورد و بعد از ان بحکم شاهزاده
ریحانه را نیز طلبید اشتند چشم ریحانه بر خواجه روشن فکر افتاد و سر در پای او نهاد و اهل مجلس می‌دیدند که ریحانه
با روی چون گل آنار و خزانه بسیار مساوی نشسته بودند بعد از ان بحکم شاهزاده و فیروز وای ملک لهراسب هم چنین
قدرت حق تعالی را که چه صنعتهای بر انگیخته در این ملک چه واردات اتفاق افتاده لیکن
بعضی قصه ما است که کجا تعجب است ربا باید اتفاق شده ما باید از شنیدن آن از جا در نیائی و سرانجام آن عین

سلطانه ملعونه را نیز طلب داشتند
چون این‌ها همه جمع شدند
شاهزاده

حق بیانی

دیشاور نشانی بلاد سراب گفت
ای شهزاده فلک فیض این عبیر
بعلم اکنون در احتساب شتر
حرف تو بعینه خوش نشست
از خدمت بد و ما در و بند

خوشی حالت و از ... دیگر من نیز هم چنین از جا کسی در آید که در اختیار خود باشد شاهزاده در گوش شاهزاده از دور
گفت که از ابتدای جدا شدن خود ... بنشین و بر احوال خود ماجرا نبیل حکایت
بنام دیگری بجای تخت شاهزاده از دختر آغاز قصه خود با بت طرازی کرد که در ولایت ایران از اولاد او دختر نایکا
پادشاهی بود هرمز شاه نام پسری داشت از دختر بت هرمز شی بیگفتند چون ولایت هرمز شاه قلیل بود دست از حرص
تسخیر ممالک دیگر متوجه بعضی لشکرکشی او شکست بخشنه پاره بار پنجم به بت آمد علاقات و در ولیتی عربا ... آن کشتی برکشتی کرد
دین حق را نشناخت هند آبرک شد و بگفتند او هیچ بحارت اختیار کرد و ما را هم باشد صاحب ثروت شده در یک ملکی
وارد گشته با ناکت ملاقات کرد طرح عمارتی در آن ملکی انداخت چون تیار گشت بام او وقت شام پسر بر آمد
و دیلمی همراه داشت از اتفاقات زمانه دختر شاه بحادثی عمارت مذکور بود ملکه نیز در همین وقت که تنها بالای
بام بر آمد در میان دریا بود فضا کاری کرد که هر دو از دور همین یکدیگر را دیدند عاشق هم شدند آخر آن شاهزاده
در لباس زنانه در آمد و بعقیم ملکه رفت بطرزی ناکبازی چند روزی باهم صحبت داشتند نایبه ملکه کاهنه و ساحره
دیوا بود و چنین ... در نسخه و ازین از احوال ملکه و آن شاهزاده مطلع شده آن چنانکه گفت آن شاه بار را در کوه
در مقام هر ساقی ... انداخت تا او را طعمه گرگ بیرحم بلا سازد ولیکن چون طالع او قوی بود بدید سنگباری سازد از
دلبند خوابیده محفوظ ماند بعد از چندی صاحب آن شاهزاده به آن مقام رسید و آن دختر را گشت ان بجا ... نجات
بخشید و غلام خود کرد ... جنانکه قصه او اظهر من الشمس است شاهزاده ملکه رفعت گفت ای ملکه ... شاه و انستی که این
قصه که بود و آن دختر کجاست پادشاه گفت که من میبرم که آن دختر نوشابه باشد و آن شاهزاده ... کیست آن
کس و اگر بجه گواه دختر نام داشت شاید شاهزاده خواهد بود ولیکن اکنون که بجهنم رفت لعنة الله علیه شاهزاده و ...
گفت ای پادشاه در قیب او بجهنم رفت اما جواهر دوشاهزاده ملکه رفعت ... ای پادشاه اکنون بشناس که
نوجوان کیست از دیر همین است آنکه ... بطالع بود هزار بار هم لعنت باد بعد از آن هر یکانه گفتند تو قصه ملکه
را بیان کن قصه مختصر آنچه در او در اق ثبت کرده شاهزاده ملکه رفعت از زبان یگانه و خرابه و خواجه ... روشن
دیگر همه بگوش ملک ... شاید ملک ... می شنیده و تعجب میکرد ... چون ... قصه
تا گفته شد ... جاسوس و کیل ... بوست ... لعل ... شکست و ... آمد و گفت ای شاهزاده ملکه رفعت
وای صاحبقران ملک جواهر را دانستی اینکه من این بار هم بنفاق مسلمان شده بودم لیکن از استماع این قول و ... القصص
دانستم که خدا ما را ورای آب و آتش و باد و خاک و آسمان و آفتاب و ماه است و چنین خدایی است که ...
بحق آن خدایی که این همه از آثار قدرت اوست که من این بار باور کردم و به جمیع انوار ایمان آوردم اگر من دروغ
بگویم همین دم جان مرا بستاند و اگر من راست گویم باشم صدق قول من بر شما ظاهر گرداند خواجه روشن دیگر ...

او را در بغل کشید و گفت البته تو از رحمت گو باید که چون بار دویم تو نفاق مسلمان شدی من احوال ترا از روی
نجوم معلوم کردم که این بار نیز بنفاق مسلمان شده نمیخواستم بحضرت شاهزاده ظاهر کرده ترا از کشتن بترسانم لیکن چون شرع
بر ظاهر است در کار تو اندیشناک بودم آخر در عالم واقعه بر این اشارت شد که خود بخود مسلمان خواهد شد و نفاق او هم
طرف خواهد شد تا حال خاموش بودم الحمد لله که واقعه من صادق بر آمد و تو احوال خود را از اول نقل کردی شاهزاده و ملک
رفعت بسیار خوشنود شدند و خلعت خاص و باد و کالت تمام ممالک برابر باد و عنایت نمود و خزانه قابله را ابتدا از بند
جدا کردند سلطنه اظهار اسلام نمود و تضرع بسیار کرد او را نجات دادند خواجه روشن دل که زنده بود احوال او نیز چنانکه
دریافت نموده ام که آن ملعونه نیز بنفاق مسلمان شده باشد لیکن در زمین او بموجب بشارت برای شاهزاده قابله معظم الیها
است که باید بمعرفت او بمطلب خود نایز نموده دیدن یکی از نوم خود بخبیم خواهد رفت شاهزاده فرمود در جنابی ضیاء
شاید که چنین باشد ... عدو بکوید سبب چرا اگر خدا خواهد بعد از آن شاهزاده ملک رفعت فرمود که ای ملک لهراسب شاهزاده
اردشیر باد شاهزاده ایران زمین و از نسل اردشیر بن بابکان است و من نسبت ملکه نوشابه را با او مقرر کردم ملک
لهراسب گفت ای عالیقدر نامک معذرا اختیار با جناب عالی است هر چه بخاطر مبارک رسید همین صواب است و از این چه
بهتر ... چه خوش باشد که بعد از انتظار ... با مبدی رسید امید واری ... این هر دو بحسب نقد بر عاشق و معشوق مکید نگرا اند
اهالی است که بوصال مکید نگر برسند القصه بحکم ملک لهراسب شهر لهراسب را آئین بستند و لبا مان عروسی مشغول شدند
ملک لهراسب اندرون آمده تمام قصه را از ابتدا تا انتها چنین زوجه خود نقل بر نمود او هم تعجب ناکرده ملکه در دل خرم بود
رکابانه دعوت بخشی او را مبارک باد گفتند احوال همه مستوجب شکر الهی بود و فقیران در این شادی و عشرت که داشتند دو
کلمه از احوال سلطنه چنبه و مآل کار آن ملعونه نقل کردن در خور است که آن کافره با اظهار اسلام از دست شاهزاده عالیمقام
نجات یافته بعقاف رفت بجنس مادر خود آمده خوی کسم ... هر پیشان خبث آن ملعونه از غصه این ماجرا سر خود بر سنگ
زده خود را هلاک ساخت سلطنه ماتم مادر و برادر گرفته بعد از آن در منزلی که رفته به دیو السلاق که برادر سلیمان
دیو بود حج کشید داد را آگاه ساز و ملکی ازو کاری بر آید و بدست او قاتل برادر خود را بکشد و هر با این داعیه با چهار
خادم روان شد قضا را در بین راه ملک نوش نار پری بود و این نوش نار دختر خوش تو از پریست قلعه آن ... بنان
نوش نگار نام دارد و این بریان خدا پرستان بند و هم سالک حضرت سلیمان بخشم اعتقاد دارند در بین ایام خوش نواز
مرده بود نوش نار که در حسن و جمال عدیم المثال و در سن و سال نقد ومرحله از عمر او طی شده بسیار رضا حب شعور بود
دارا است بر تخت سلطنت نشسته بعد از چنین موجودات اجناس و جواهر دیده صندوقچه از جواهر خانه یافته مقفل
بمهر برسید که در این صندوقچه چیست کو ملبد او عرض کرد که بر کسی نیز معلوم نیست فلان روز لنبه آن حین که از علم نجوم مهارت
تمام داشت و با ما در شما اخلاص زیاد داشت این صندوقچه را آورده بادداد که این را نگاه دار که بکار آید مادر شما

خواست

خواست او را ایکشاید بگوی منع کرد و گفت تو هر چند سعی کنی وا نخواهد کرد گفت عجب چیزی برای ما آورده آخر بگو
در این چه حکمت گفت بخت دختر است که روز تولد او من آنرا در این صندوقچه کرده ام تو هم آنرا در جواهرخانه بگذار و نگه
دار تا وا خواهد شد تا در سنه آن را باید که من داد بعد از دو سال مادر شاهزاده را هر روز تنها این را طلبیده گفته نوشته باز گر
جرأت نه و گفت مادرم غیر از من دختری نداشت پس در این بخت من باز روزی خواهم گشود اما الان امروزی لسبز آمد
دبیر کوهی گشت بسیار گل و گلزار میکرد آن وقت بخاطر من رسید که آن صندوقچه طلب کرده بگشود کاغذی از آن برآمد و چیزی
از میان آن بود و بر کاغذی خطی مرقوم بود چون نیک نظر کرد نوشته یافت که ای برادر ان نوشتن گناه باید اینکه من از علم نجوم
چنان دریافته ام که در قسمت ملکه نوشتن نماز جهت پری نیست خوش تو از یکی از بنی آدم باید تزویج او شود و نتیجه او را این
دریافت کرده و صورت او را به ایران هر جا نگاه داشته ام العلم عند الله و باید که آن آدمی را دعا یابد خبر داد گشته در سلطان
باشد و هر سلطانی دیو را که بر او دست و دشمن برادر ان این مقام است کفایت کند و همان روزی که نوشتن نماز این نوشته
را ملاحظه نماید خبر او هم برسد ملکه نوشتن نماز بجز مطالعه آن کاغذ متأثر گشت و گفت من برادرم با آن آدمی را در چه نسبت
که زنجیر من باشد گر قبول نکنم اگر چه صورت چون افتاب داشته باشد از کمال بدماغی آن حرف آمد نیز بمن قسم و در مجلس او
گذاشته بود ناگاه از دور گرد و سیاهی نمودار گردید چون نزدیک آمد چهار پنج پری برادر را دید که می آید ملکه برادر ان
خود در انتظار دنیا آمدار اگر فقط آورده چون نزدیک رسیدند ملکه از وضع و لباس آنجا معلوم کرد که کار زنانه پرسید که شما ها
کیستید و از کجا می آیند چون آنها شلیطه ملعونه و خادمان او بودند شلیطه دید که آنجا جز راستی نیست گریه کرد و گفت
ای ملکه مرا شلیطه نام است ساکن فلان مقام در تنولد از دست ظالمی از بنی آدم با سلطان دیو بجادوی بر دم تا داد مرا از
از دست آن ظالم بستانید ملکه گفت این تعجب است که آدمی بیچاره ظالم قوم جنیان شده حقیقت را بکش من بیان
کن من داد مرا از آن ظالم خواهم ستانید گفت در دنیا آدمی است ملکه پرسید برادر ما چه نقد گشته و چگونه این کار
از دست شد حال آنکه شمشیر بنی آدم در میدان جنیان کار نمیکند شلیطه گفت ای ملکه ببین اعتماد برادر در بین بجنگ رفته
بساط جنگ با ایشان برآراسته بود و لیکن نمیدانم که آن آدمی قاتل الجن آن شمشیر را از کجا بدست آورده که با آن برادرم
را کشت ملکه ساعتی سر در پیش افکنده باز سر برآورده گفت خوب حقیقت شمشیر او نیز معلوم خواهد شد لیکن
این را بگو که برادر بچه امید بجنگ رفت و باز آدمیان بساط مقابله برابر است حال آنکه حضرت سلیمان علیه السلام
دیوان و جنیان را از این امر منع کرده است شلیطه پس که نقل نمود جز راستی در خدمت ملکه یک حرف دیگر
نتوانست زد و این سبب است که ملکه نوشتن نماز از قدیم الایام از صنایع حالات آدمیان بهره دارد که اجرا که بادشاه
می نمود از قدیم الایام ایشان هر باز و می بند و خاصیت هم بسیار است از آنچه یکی اینکه هیچکس از دوست و دشمن پیش صاحب
هرگز دروغ نگوید اصلا زبان او دروغ نتوان از دروغ جاری نشود و شلیطه با این سبب ناچار شده تمام

توتیا ۲

اکلیل الملک نام داشت و برادر شیطون نام داشت که کشته شده بود ملکه برسید

خود را و برادر خود را از ابتدا تا انتها بیان کرده و در این قصه

قصه حسن و جمال و شجاعت شاهزاده اکلیل الملک را بنوعی تقریر نمود که ملکه نوش ناز در غضب شد و گفت ای نابکار در صورت
شما ظاهر آمده که برادرت هر ناموس مرد ادمی لطف کرد و بصورت مطلوب اجابت شده می خواست رخنه در حصار ناموس
کسان اندازد خوب شد که آدمی آن حرام زاده ابلیس رجیم را اصلح گردانید ای قحبه من ترا بجهنم رسانم که اصل بنفس آن
جانب بست که آنگاه بچه را به دنیا بردی که او ازان مکرها را به انگیخت و نوبهار دختر بیچاره را که عاشق دیوانه بود بهر حیله مسلمان
دوساخته بودی که از دست او محفوظ ماند که آن آدمی دیگر او را کشت این را گفته حکم کرد تا شیطنه را زنجیر گفش کشید
تکلیف اسلام کرد بسبب حاجت دروغ نتوانست گفت که بفلان بگوید مسلمان می شوم گفت هزار جان من فدای ابلیس
باد هر چه بخاطرت هر یکی مسلمان نخواهم شد ملکه ببزرگان دین نا سزا گفت ملکه زنبور تا او را باره باره کردند جهان زیر او
که همراه بودند کسی ازان جمله مسلمان شده بودند کسی در دوزخ جواب و سوال گرفته بود بغداد پیر نامه دارند بود
بسبب فصاحت بیان و حسن اعتقاد مقرب ملکه نوش ناز گردید ملکه ان حریر بدست بغداد داد که ببین آن آدمی شایسته
با این صورت است شاهزاده اکلیل الملک است مدت شما چگونه افتاد ملکه به اختیار از دست او گرفته خود نیز دید بحر درد
جهان عاشق و مبتلا گردید که تاب و طاقت از دو در رفته نظر چون در دخت هر نقش آن افتاد که بی اختیار از دنیا
بی اختیار آه بجانش آتش عشقش در افتاد که هر دم هستیش بر باد میداد و زور ان از دیده رسته اشک جگر گون بهر و بل
اشک دریا گشته با خون تصویر را بوسید و بر سینه خود منضم کرد این بد ابه گفت ای دایه حقا که تصویر را بدیل نسبت
منجم هر چه گفت به تخلف بود اکنون بگو نامه نگار کم نقصه منجم را این حریر بدست بغداد و نقل کرد بغداد و گفت ای ملکه خوبان
لعنت بر ابلیس باد که تا حال در ضلالت عبادت آن باشفاوت گرفتار بودی این همه صنایع قدرت خداوند حقیقی
است تعالی شانه و تقدست اسمائه و لیکن ای ملکه زهی سعادت شما که زوجه آن شاهزاده عالیقدر فلک رفعت شود
جای او دید که در این تصویر شاهد کردی حال آنکه از تصویر تا اصل فرق بسیار است و کمالات و اخلاق او را اگر ببینی
بدانی که ایزد تعالی در بهتی آدم چه قدر خوبیها و در لطف گذاشته حقا که بقول خودشان افضل المخلوقات اند و شاهزاده
اکلیل الملک در نوع خود امتیاز تمام دارد من هم چنانکه باید از اوضاع و اطلاع ندارم چرا که گاهی برای جز
شیطون ملعون و شیطنه از قاف بیرون رفتم در آن وقت از جنس بنی آدم دو سه بار بمجلس آن شهر بار هم راه جر داده
و صفات کمال او را اجمالا در یافته ام مکرر به شیطنه ملعونه گفته بودم که هزار حیف که تو که بقتل چنین شهر یاری بسته
که برادرت از او جنگ او دارد و من که از شنیدن بد کس او واقف بودم الحمدالله که آنگاه گشته شد و آن ملعونه
نیز بسزای خود رسید و من به دولت شما تبعیت هر دو آن به هستی ظاهر شدم القصه بغداد و بر این تعریف بسیار کرد و ملکه نوش
ناز می شنید آخر ملکه بسیار بیتاب شده و دایه خود کل شاخ پری را طلبیده گفته گفت ای دایه تو هم بچشم خود دیدی
که بشر آن چی برای ما چه نوشته است البته که آن مرد منجم ابجد دیده و نوشته و احوال ما هم دیدی که بعد از این دیدن

وارد در بین حرم بست با نه بغداد نکاح کرده ملکه این خود صورت

این لغو بر بچه رنگ بر آمدیم و اکنون کار بجان رسیده و کارد باستخوان رسیده و انتقام خود بر آرم که او بتقدیر الهی خود بخود
بجا رسید مگر البته هم نخواهم بود و آن آدمی فلک هنوز را می بینم بلکه او را بر داشته در قاف می آورم گلشاه گفت
اینکه بسیار مبارک است لیکن دشمنی مانند اسلاف دیو در کمین است و او سابق بر بیرون در جنگ مادر بت جمشید
پشتی که نکرد و اکنون که خبر نوبت مادر بت به او برسد چگونه تقاعد ورزد البته که بار دیگر فوج کشی کند و هم سر این ملک
بیاید نکرد و جمیت گفت سپهسالار آن ما بعون الهی جواب او خواهد گفت و من مرا هم اینجا بگذارم و سپهسالار آن
را در حکم تو می سپارم لیکن مرا البته باید رفت بعد از آن از کوه سکوه که سیر کار او بود متوجه منزل خود شده بنشیم لیکن
نگار داخل شهر روز دیگر دیوان کرده سلطان جنی و زبلان جنی را که سپهسالار آن لشکر او بودند در حکم گلشاه کرد
گلشاه را بجای خود مقرر کرد و گفت ای دلاوران مرا عزیزی است باید که بدنیا روم و آنرا اینجا آرم شما خبردار
باشند و اگر اسلاف و دولت لشکر او را بر بندد و مردانه باشند من هم که بودم شما جنگ می کردید حالا هم شما خواهید جنگید
اینها گفتند آنچه از دست ما آید تقصیر نکنیم بعد از آن قلیلی از برادران و بغداد و پری را همراه گرفته متوجه ربع مسکون
شد و داخل ملک جواهر شده بالای کوهی دور از آبادی فرود آمد نگاه خود در آن گذاشته با بغداد و دیگر چهار
کس متوجه شهر ابراسیه گردید بغداد را صاحبقران ملک جواهر شاهزاده اکلیل الملک دلاور و در عین کتخدائی شاهزاده
اردشیر بن هرمز و ملکه نوشابه از ابراسیه متوجه معبد الصفا گردید و تفصیل این اجمال آنکه خواجه روشن ذبیگه در عالم رؤیا
بشارت یافت که اکلیل الملک را بر داشته بجبل الصفا بیاید تا معبد مارا زیارت کند میخواهم بعضی ارشادات زبانی
خواجه روشن ذبیگه بجنس شاهزاده نقل کرد شاهزاده با چهل سردار و چند سوار دلاور متوجه کوه صفا گشت اردشیر نیز
بسماجت تمام همراه گشته کار عروسی چند روزی معطل ماند باین سبب ملکه نوشابه از که سامان کتخدائی و مجالس
جشن را مهیا یافت لیکن شاهزاده در اجابت بمقام خود برگشت بغداد عرض کرد اگر حکم شود من تحقیق کرده بجایم گفت
خوب است بغداد بشکل انسان متشکل شده داخل شهر شده احوال رفتن شاهزاده با دلاوران بجبل الصفا بزیارت
معبد الصفا معلوم کرده بجنس ملکه باز گفت ملکه در آن کوه وصل اقامت انداخت اما شاهزاده و ناموران دلاور در روز دیگر
صاحبقران ملک جواهر رعنا خورشید النسا شاهزاده اکلیل الملک ناموران با شاهزاده اردشیر بن هرمز و ملک
رستم کوه پوش و ارجاسپ و کبیل و کاوس و زبیر و غیره چهل سردار نامدار سوار بجانب کوه صفا روان شده
بعد از طی منازل بآن مقام رسید همه کس زیارت بجا آوردند فاتحه خواندند و خیمه زدند و در هر روز آمدند خواجه
روشن ذبیگه و شاهزاده در پیش محراب بعبادت مشغول شدند و روز ها مشغول صیام می بودند و لیالی بعبادت می گذرانیدند
شب سوم بهم بشارت یافته و شاهزاده اکلیل بعضی نصایح سرفراز کرد بعد از آن جمله آنکه چون اردشیر کتخدا شود
ملک جواهر بخواجه روشن ذبیگه بیار و ملک است نصیحت کن که هرجا دختر تعیین نامه باشد و بانوج خود بر سنه مسند